



باغ آلبالو

niceroman.ir

نویسنده: هاله نژادصاحبی

و خدایی که عشق را آفرید.

«باغ آلبالو»

نویسنده: هاله نژادصاحبی

خلاصه: همه چیز از یک اجبار آغاز می شود.

از یک قرار بیست ساله...

عهد نانوشته‌ای که سال‌ها پیش بین دو برادر گذاشته شده،

زندگی داراب و آذین را بهم گره می زند.

اما... گره‌ای با طناب پوسیده!

#پارت_یک

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

بلند و عصبی خندید.

آنقدر که باریکه‌ی اشک، از گوشه چشمانش جاری شد.

خنده‌اش که بند آمد، ایستاد و در جواب پدرش پوزخندی زد
و گفت:

- شوخی جالبی بود.

حاج مالک با جدیت نگاهش را به پسرش دوخت و با
خونسردی زمزمه کرد:

- بشین داراب.

- بشینم که زنم بدین؟

نگاهش را با اخم به پسر همیشه آرام‌اش دوخت و تأکید کرد.

- آذین نامزدته پسر!

عصبی به سمت پدرش آمد و غرید:

- د آخه کدوم نامزد حاجی؟ این نامزدی کجا ثبت شده که
خودم ازش بی‌خبرم؟

حاج مالک ایستاد و مانند پسرش فریاد زد:

– چرند نگو داراب. خودتم خوب می‌دونی آذین از بچگی به
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

اسم تو بوده!

با حرص خندید و جواب داد:

– مگه سنده زمین که به اسم من خورده؟ بنداز دور پدر من
این رسم و رسومات چرت قدیمی رو!

چشم غره‌ای به پسرش گرفت و غرید:

– این رسم و رسوماتی که تو وقیحانه بهشون توهین می‌کنی،
قول مردونه‌ای که بیست سال پیش من به برادرم دادم.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

مستأصل دستی میان موهایش کشید و گفت:

- تو رو به حجی که رفتی بس کن حاج بابا. برای اثبات خوش
قولی شما من باید تاوان پس بدم؟

حاج مالک با خونسردی زمزمه کرد.

- آذین تاوان نیست!

- آذین ماه! اما من زیر بار حرف زور نمی‌رم.

حاج مالک بی توجه به مخالفت‌های داراب، روی مبل نشست
و گفت:

- من دردونه برادرمو به غریبه نمی‌دم داراب.

در جواب پدرش پوزخندی زد و با حرص جواب داد:

- نده. اما اون خودی که مد نظر شماست من نیستم حاج بابا!

با عصبانیت نگاهی به چشم‌های سرخ داراب انداخت و گفت:

- آذین نامزد توعه بی غیرت! ناموست و می خوی حراج کنی؟
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

مانند پدرش با عصبانیت فریاد زد:

- آذین فقط دختر عموی من و لا غیر! منم مالک دختر عموم
نیستم.

- این دختر عمویی که حرفشو می زنی، بیست ساله که به
اسم توعه!

با عصبانیت قهقهه زد و جواب داد:

- الله اکبر حاجی بس کن. نذار از این بیشتر رومون تو روی
هم باز بشه.

آذین مگه ارث و میراث که به نام من زدی؟ آدمیزاده! عقل
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

داره، قلب داره، حق انتخاب داره!

نگاهی به قد و بالای رعناى پسرش انداخت و گفت:

– شما جوون ها عقل ندارین، ما بزرگترها هم بشین لنگه
شما؟

من چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم پسر.
نه تو بهتر از آذین گیرت میاد نه آذین بهتر از تو.

با طعنه زمزمه کرد:

– عجالتا اینو اجازه بدید ما بی عقلها خودمون تشخیص
بدیم.

#پارت_سه

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

حاج مالک بدون آن که پاسخی به طعنه پسرش بدهد،
قاطعانه گفت:

- با من یکه به دو نکن. این وصلت سر می گیره داراب.

کتش را برداشت و در حالی که از خانه خارج می شد، جواب
داد:

– به همین خیال باشین حاج بابا!

گفت و در را پشت سرش بر هم کوبید.

با خستگی زیر سایه درخت آلبالو دراز کشید.

کلاه حصیری‌اش را روی صورتش گذاشت و چشم‌هایش را آرام بست.

در کمال آرامش، گوش سپرد به آواز زیبای پرنده‌ای که ظاهراً خانه‌اش باغ آلبالویی بود اما نامش را نمی‌دانست و فقط آواز

متفاوتش بود که او را برای آذین، از باقی پرنده‌های باغ
باغ آلبالو

متمایز می کرد.

خنکای باد که از زیر بافت‌های کلاهش به صورتش برخورد
می کرد، قوی‌ترین آرامبخشی می شد که تاکنون بشر به
خودش دیده بود.

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشاند و با دم و بازدم‌های
طولانی، اکسیژن تازه‌ای به رگ‌هایش بخشید.

تقریباً سه روز مداوم، مشغول کود دادن به نهال‌های
آلبالویش بود و از خستگی نای ایستادن نداشت.

اما میان خستگی‌های تنش، روح‌اش زیادی آرام و سر حال
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

بود.

اصلا حال باغ‌اش که خوب بود انگار تمام زندگی خوب بود.

بی توجه به خاکی بودن زمین، چرخی زد و به پهلو دراز
کشید.

خمیازه‌ای کشید و بدون ذره‌ای مقاومت، خواب را به تنش
هدیه داد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_چهار

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

با صدای واقواق سگی که به درخواست داراب، برای امنیت بیشتر به باغ آورده بود. هراسان از خواب پرید.

ابتدا ترسیده نگاهش را به اطراف دوخت و وقتی مورد خاصی ندید، دستش را روی قلبش گذاشت.

حالش که کمی بهتر شد، کش و قوسی به بدنش داد و آرام نشست.

با پشت دست چشم‌هایش را مالش داد تا شاید از سنگینی‌شان کاسته شود.

سپس چندین بار پلک زد تا تاری موقت‌شان از بین برود.

دیدش که عادی شد، نگاهی به خورشید که در شرف
خداحافظی بود انداخت و بسم‌الله گویان از جا بلند شد.

امروز باید به خانه برمی گشت.
هرچند اگر اختیار داشت، ترجیح می‌داد تمام عمر همین‌جا...
دور از شهر... در باغ آلبالو باشد.

اما نه مادرش رضایت می‌داد و نه دلی که برای دیدن داراب
لحظه شماری می‌کرد...

کلاهش را روی سرش گذاشت و موهایش را به عادت
همیشگی پشت گوشش زد.

بیل مورد علاقه‌اش را زیر بغلش گرفت و راهی اتاقک
باغ آلبالو
چوپی‌اش شد.
هاله نژادصاحبی

اتاقک کوچکی که هدیه تولد داراب، عزیزترین آدم
زندگی‌اش بود.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_پنج

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

از میان درختان سرسبز مأمن‌اش به آرامی گذشت.
آرامش و سکوت باغ را دوست داشت...

اینجا خودش بود.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دقیقا خود خود خودش!

همان آذینی که درونش بود و او... از ترس حاج عمویش جرئت
رونمایی ازش را نداشت.

آذین درونش بد نبود!

دختری با حجاب اما بدون چادر مشکی!

دختری پر انرژی و شاداب که دلش می خواست با صدای بلند
بخندد...

دختری که دوست داشت رژ بزند!

لاک بزند!

گیسوانش را در باد رها کند و گل سرهای رنگی بزند.

آذین درونش عاشق دامن های گل گلی و چین دار بود.

اما...

در عمارت عمویش، جرئت رونمایی از آذین واقعی را نداشت.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

بیل را همان جلوی در گذاشت و داخل رفت.

مستقیم جلوی آینه قدی ایستاد.

لبخندی به آذین باغ آلبالو، که در آینه نگاهش می‌کرد زد.

دستی به گل‌های قرمز رنگ پیراهنش کشید و آرام به دور
خودش چرخ می‌زد تا دامنش در هوا برقصد.

از حرکت که ایستاد با حال بهتری، ناخن‌هایش را بالا آورد و
جلوی صورتش نگه داشت.

رنگ لاک سبز زیبایی که روی آن‌ها زده بود حس زندگی را
باغ آلبالو
در وجودش بیدار می‌کرد.

لبخندش رفته رفته پر کشید و جایش را به نگاهی غم‌آلود
داد.

آهی کشید و با خودش زمزمه کرد.

- حیف که قراره پاک بشین دلبر های من.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_شش

#باغ_آلبالو

#هاله_نژاد_صاحبی

با هزار تأسف لاک پاک کن را از کشوی میز برداشت و یک به یک انگشت‌هایش را با دقت پاک کرد.

سپس جلوی آینه ایستاد و با دستمال مرطوب، آثار آرایش ملیح و دخترانه‌اش را از بین برد.

مانتو شلوارش را بدون شتاب به تن کرد و در آخرین قدم، کش چادر مشکی‌اش را روی سرش گذاشت.

این بار حتی دلش نمی‌خواست به آذین در آینه نگاه کند.

این آذین کیلومترها از او دور بود...
و البته غریب و ناشناخته!

دوست نداشت آذینی را نگاه کند که خودش نبود.
ترجیح می‌داد در خیالاتش هم که شده، خودش را آذینی که
بود، تصور کند.

نه صرفاً مترسک مورد علاقه خان عمویش!

بی انرژی کیف و موبایل و وسایلیش را برداشت و بعد از قفل
کردن درهای کلبه، از باغ زیبایش بیرون آمد.

همیشه از همان لحظه‌ای که به قصد ترک باغ قدم بر
می‌داشت، تمام غم‌های عالم به دلش سرازیر می‌شدند.

اما هر بار کودکانه دلش را به دیدن داراب وعده می‌داد تا آرام
شود.

کیف و وسایلمش را صندلی عقب گذاشت و سوار شد.

استارت زد و «بسم الله» گویان به راه افتاد.

تا شهر یک ساعتی فاصله داشت و این مسافت نسبتاً جرئی، همیشه برایش دوست داشتنی بود.

نیمی از راه را که طی کرد، آنتن دهی موبایلش وصل و بلافاصله صدای زنگ تماس به گوشش رسید.

با دیدن نام مادرش، موبایل را روی بلندگو گذاشت و با سرخوشی گفت:

– سلام لیدی جذاب من.

#پارت_هفت

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

صدای ضعیف مادرش را با تاخیر شنید.

- کجایی تصدقت بشم؟ داریم دیگ حلیم و بار می داریم.

ضربه‌ای کوتاه به پیشانی‌اش زد و سرش را به نشانه تاسف
تکان داد.

تعلل اش در پاسخگویی، مادرش را مجاب کرد که ادامه بدهد.

- عموت دیروز خیلی منتظر برگشتنت بود. بهشون گفتم
حتما کارهای باغ طول کشیده، فردا اول وقت میاد. حالا
کجایی مادر؟ نزدیکی؟

نگاهی به جاده خاکی انداخت و جواب داد:

- آره مامان، دارم میام.

- باشه عزیزم. آروم رانندگی کن. مواظب خودت باش.
خداحافظ.

چند پاف ادکلن به زیر گردن و روی ته ریشش زد تا آثار
سیگار کشیدن‌های این چند روزش از بین برود.

دگمه‌های پیراهن چهارخانه سورمه‌ای رنگش را بدون ذره‌ای
شتاب بست.

دستبند چرم همیشگی‌اش که به نام (الله) مزین شده بود را
به دستش کرد و به سمت پنجره اتاقش رفت.

حیاطشان مملو از آشنایانی بود که خودشان را برای هم زدن
دیگ نذری رسانده بودند و هر چند دقیقه یک‌بار، صدای
صلوات جمعی‌شان بلند می‌شد.

نگاهش را به در بسته حیات دوخت اما...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

همان لحظه در ریموتی حیات بالا رفت و دویست و شش
مشکی آذین داخل آمد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_هشت

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناخواسته با دیدن آذین پرده حریر اتاقش را پایین انداخت و
روی تخت نشست.

از همان بچگی در گوشش زمزمه کرده بودند که آذین مال
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

اوست و باید مراقبش باشد.

که مبادا ازش غافل شود و کسی اذیتش کند.

و این تاکید ها به حدی روانش را بهم ریخته بودند که حتی

نمی گذاشت با کسی بازی کند!

که مبادا آسیب ببیند...

خودش جور تمام دوست های آذین را می کشید.

حاضر بود در کنارش بازی های دخترانه بکند اما او دور نشود.

هشت سال از او بزرگتر بود اما پا به پای اش کودکی می کرد.

و خب با همین تاکید ها بزرگ شده بود.

هنوز هم حواسش به آذین است.

هنوز هم مواظب است که آسیب نبیند.
باغ آلبالو

هنوز هم بهترین دوستش است.

اما ...

دیگر او را برای خودش نمی دانست.

آذین همچنان برایش عزیز و قابل احترام بود
هنوز هم حاضر بود دنیا را فرش زیر پایش کند تا بخندد.

هنوز هم نزدیک ترین آدم به او بود.

اما بی شک همسر آینده اش نه!

نمی توانست او را به چشم همسرش ببیند.

#پارت_نه
#باغ_آلبالو
#هاله_نژادصاحبی

ازدواجش با آذین، معضلی شده بود.

تمام طول این عهد اشتباه بیست ساله، می دانست آن دو را به
نام هم خواندند.

می دانست که همه از این ماجرا باخبرند.

می دانست، اما به ذهنش هم خطور نمی کرد که این چنین
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

جدی باشد!

همیشه تصور می کرد که این قول و قرارها در همان بیست
سال پیش، همراه با عموی جوان مرگش، دفن شده است اما...
ظاهراً پررنگ تر شده بود.

حاج مالک از همان سه روز پیش که بحث کرده بودند، عملا او
را نادیده می گرفت و این برای اوایی که خانواده اش را
می پرستید، سخت بود.

مادرش هم از هر فرصتی استفاده می کرد، تا او را از کمالات
آذین باخبر کند.

و هر بار با گفتن این که تمام این سالها آذین خواستگارهای
خوباش را به خاطر او رد کرده است، شعله عذاب وجدانش
را بیشتر می کرد.

هر دو سعی داشتند مسئله را به شیوه خودشان حل کنند اما او عملاً با خود مسئله مشکل داشت!

آذین را به عنوان همسر نمی توانست قبول کند!
دست خودش نبود.

در این سه روز هرچه با خودش کلنجار رفت بی فایده بود.
بچه و خام نبود که بگذارد هر چه بریدند، تنش کنند.

سی و چهار سالش شده بود.
برای خودش برو و بیایی داشت.
اسمش کافی بود که تمام بازاری‌ها، چشم بسته قبولش کنند.
شاید سخت، اما چم و خم زندگی دستش آمده بود.

برایش سخت بود با آن همه دبدبه و کبکبه، حتی اختیار
باغ آلبالو
از دواجش را نداشته باشد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_ده

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

همزمان با پیاده شدنش از ماشین، مهبد دوان دوان به
سمتش آمد و خودش را در آغوشش انداخت.

محکم در آغوشش کشید و همانطور که صورتش را
باغ اُبالو

هاله نژادصاحبی

می بوسید، با لحن بچگانه‌ای زمزمه کرد:

- ای جون، لپاشو قربون برم من. خوبی خوشگلم؟

قبل از آن که مهبد پاسخی بدهد، مهتاب خودش را به آن‌ها
رساند و خطاب به پسرش، گفت:

- بیا پایین مامان، بزرگ شدی زن دایی کمرش درد میاد.

مهبد را پایین گذاشت و هراسان ویشگون محکی از بازوی
مهتاب گرفت و گفت:

- وای مهتاب آخرش تو حیثیت منو به باد میدی.

سرخوشانه خندید و همانطور که بازویش را ماساژ می داد، در
باغ ابلو
هاله نژاد صاحبی

جواب آذین گفت:

- برو بابا، حالا انگار کسی نمی دونه زن داداش مایی! بذار بچم
عادت کنه به گفتن زن دایی. خوبه عین قبل بهت بگه آذی؟

با آن که قند در دلش آب می شد اما باز هم راضی نبود قبل از
خواستگاری رسمی و عقدشان، در میان خانواده، مهبد او را
زن دایی صدا بزند!

دست مهبد را گرفت و همانطور که شانه به شانه مهتاب سمت
دیگ های نذری می رفتند، نامحسوس نگاهش را به اطراف
دوخت تا شاید اثری از داراب پیدا کند، اما...
نبود!

سرش را به گوش مهتاب نزدیک کرد و گفت:
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- داراب کو؟ جایی رفته؟

مهتاب هم به طبع او، در گوشش جواب داد:

- منم تازه رسیدم. اما مامان می گفت بالاست.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_یازده

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

متعجب نگاهی به چراغ خاموش و پرده‌ی کشیده اتاق داراب انداخت.

امکان نداشت بساط نذری باشد و داراب کمکی نکند. آن هم نذری هر ساله عمویش که معتقد بود امکان ندارد حاجت ندهد.

با نگرانی سرش را به مهتاب نزدیک کرد و لب زد:

- نکنه مریض شده؟ سر زدی بهش؟

مهتاب که گاهی از احساس شدید آذین به یک دانه برادرش به ستوه می آمد، نگاه کلافه‌ای به آذین انداخت و جواب داد:

- دردونه عصمت خانوم مریض باشه و عالم و آدم بی خبر
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

بمونه؟ حرفا می زنی ها. سخت نگیر شاید حوصله نداره.

سرش را با بی رغبتی تکان داد و ترجیح داد دیگر چیزی
نپرسد.

به سمت مادر و زن عمویش که روی تخت نشسته و مشغول
گفتگو بودند، رفت.

- سلام.

مادرش با خوشرویی پیش قدم شد و گفت:

- سلام جان مادر، خسته نباشی.

گونه‌ی مادرش را با احساس بوسه زد و بعد به سمت
باغ‌البالو

هاله نژادصاحبی

زن عمویش رفت و او را هم به همین شکل بوسید.

- بیا عزیزم، بیا کنار خودم بنشین. خسته راهی.

- قربونت برم زن عمو، ببخشید دیر هم رسیدم. اگه کاری
هست بگین انجام بدم که از ثوابش جا نمونم.

زن عمویش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

- خیر بینی برو به چایی بده این بچه. از صبح بی دلیل
سردرده. برو مادر تو رو ببینه خوب میشه.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت دوازده
باغ آلبالو

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

هاله نژاد صاحبی

با وجود آن که خجالت می کشید، اما از خدا خواسته، چشمی
گفت و در مقابل نگاه خندان آن دو و چشم و ابرو آمدن های
مهتاب، راهی ساختمان شد.

- کجا میری عمو؟

با صدای خان عمویش، ترسیده لبش را گاز گرفت و به عقب
چرخید.

آن قدر ذهنش درگیر داراب بود که بی توجه به او رد شده
بود.

با خجالت لبخندی زد و سمت عمویش رفت.

به عادت همیشگی خم شد و دستش را بوسید و گفت:

– سلام عمو، قربونتون برم ببخشید سرم پایین بود
ندیدمتون.

خان عمویش دستی روی سرش کشید و با همان اقتدار مثال
زدنی‌اش، به خشکی جواب داد:

– کی اومدی؟

– همین الان.

- قرار بود شب تو جاده نباشی آذین.
باغ البانو

هاله نژادصاحبی

در حالی که از سخت‌گیری‌های عمویش خسته شده بود، به سختی لبخند زد و گفت:

- ببخشید کارهای باغ طول کشید.

خان عمو سرش را تکان داد و بی توجه به او عقب‌گرد کرد و به حیاط رفت.

پوف کلافه‌ای کشید و نگاهی به پله‌ها انداخت.

چادرش را کمی بالا کشید و از ترس اینکه کسی متوجه نشود، با قدم‌های سریعی پله‌ها را طی کرد.

باز بودن در واحد بالا، خیالش را راحت کرد که نیازی نیست
باغ آلبالو
در بزند.

آرام در را باز کرد و نگاهش را با دقت به خانه انداخت.
در بسته‌ی اتاق داراب نشان از آنجا بودنش داشت.
بدون ذره‌ای سر و صدا، به آشپزخانه رفت و مشغول دم کردن
چای شد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_سیزده

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

با وسواس تمام، چای دم کشیده را داخل فنجان ریخت.
باغ اَبالو

سپس گلاب را برداشت و برای معطر شدنش، چند قطره‌ای
داخلش ریخت.

عادت‌های داراب را بیشتر از خودش بلد بود.

می‌دانست چای را فقط با گلاب می‌خورد.

یا مثلا از سر و صدای زیاد موسیقی متنفر است و از جمع‌های
شلوغ بی‌زار.

می‌دانست رنگ مورد علاقه‌اش سورمه‌ای است و از رنگ زرد
حالش بهم می‌خورد.

او تمام داراب را حفظ بود...

دقیقا از همان کودکی.

داراب حتی از در زدن‌های محکم هم خوشش نمی‌آمد.

آهسته تقه‌ی کوتاهی به در زد و با شوق منتظر ماند.

تمام بدنش گوش شده بود و بی‌صبرانه انتظار صدای داراب را می‌کشید.

چند دقیقه‌ای طول کشید.

بر خلاف انتظارش داراب با ظاهری آراسته اما اخم‌های درهم در را باز کرد.

با وجود آن که از دیدن آذین، آن هم پشت در غافلگیر شده
باغ ابلالو
بود، اما به روی خودش نیاورد و در سلام گفتن پیش قدم شد.
هاله نژادصاحبی

با صدای داراب، آب دهانش را قورت داد و کوتاه زمزمه کرد:

- سلام. حالت خوبه؟

سینی چای را از دست آذین گرفت و همزمان جواب داد:

- اوهوم.

توقع داشت بعد از دیدن بی حوصلگی هایش برود، اما
برعکس...

نگران نگاهش کرد و گفت:

- خوب نیستی... چیزی شده؟

سینی را روی میز عسلی گذاشت و به سمتش چرخید.
دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با نگاهی که
سرد بودنش، کاملاً هویدا بود، جواب داد:

- خوبم!

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_چهارده

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سردی کلام و رفتارهای داراب، بیش از حد شوک‌آش کرده
باغ البانو

هاله نژادصاحبی

بود.

هیچ‌گاه با او این چنین رفتار نمی‌کرد.

داراب همواره بهترین رفیق و پشتیبان‌اش بود.
همواره...

از همان کودکی تا به الان!

در بدترین شرایط و بی‌حوصله‌ترین شرایط هم که بود، باز
هم برایش وقت می‌گذاشت.

اما حالا...

داراب خشک و سرد رو به رویش، ذره‌ای شباهت به داراب
گذشته نداشت.

مِنِ مِّنِ كَنَانَ نَگَاحِ نَابَاورِی بَهِ دَارابِ اَنداختِ و زَمزَمَهِ كَرَدَ.

– مَن... كاری كَرَدَم كَهِ... ناراحتِ شَدی؟ نَكَنَهِ چَوَن، دَیرِ
اومدم از باغ....

امروز بمب باروت بود و آذین زمان بدی را برای گفتگو انتخاب کرده بود.

پوزخندی زد و بی رحمانه جواب داد:

– تو چی فکر کردی آذین؟ چرا باید به خاطر تو ناراحت بشم؟
چی هستی غیر از یه دختر عمو که رفت و آمدت برام مهم
باشه؟

به مَن چه كَهِ كِی مَیری باغِ و كِی بَرمی گردی؟

بی توجه به نگاه اشک آلود و مبهوت آذین، دستی بین
 موهایش کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.
 خودش هم می دانست که زیاده روی کرده است اما حوصله
 کوتاه آمدن هم نداشت.

به سمت پنجره اتاقش رفت و همزمان ادامه داد:

- حال خوبه یا بد بهت مربوط نیست آذین. الانم برو پایین.
 چایی آوردی دستت درد نکنه.
 اما به پر و پام نیچ که اصلا اعصابم میزون نیست. برو دختر
 عمو... برو.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت پانزده
باغ آلبالو

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

هاله نژاد صاحبی

مبهوت و ناباور نگاهش را به داراب دوخته بود و نمی توانست
عکس العملی نشان دهد.

هر آن انتظار داشت بخندد و مانند گذشته فریاد بزند:

- شوخی کردم آلبالو!

او هم چشم خانواده را دور ببیند و با مشت‌های کم جانش،
بازوهای ورزیده داراب را آماج ضربه‌هایش قرار دهد.

اما ثانیه‌ها گذشت و از نگاه داراب خبری نبود...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دقیقه‌ها گذشت و مرد بی معرفتش حتی کلامی اضافه‌تر
نگفت.

نامیدانه نگاهی به داراب که سرسختانه پشت به او، رو به
پنجره ایستاده بود انداخت و کوتاه زمزمه کرد.

- ممنون!

حتی خودش هم نمی‌دانست دلیل تشکرش چه بود.
اما کودکان امیدوار بود که داراب حداقل در جوابش «خواهش
می‌کنم» ای بگوید.

تا شاید باز هم صدایش را بشنود...

دست خودش نبود...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

تمام اعضای بدنش به مورفین داراب معتاد بودند.

جلوی دلش را می گرفت، حواس پنج گانه اش را چه می کرد؟

بغض گلویش را به سختی بلعید و آرام عقب گرد کرد.

سخت تر از برخورد سرد داراب و توهین هایش، ندانستن
دلیلش بود.

هرچه با خودش چند روز اخیر را مرور می کرد به نتیجه ای
نمی رسید و این آزارش می داد.

دیگر حتی حوصله جمع را نداشت.

بدون آن که خبری بدهد پله هارا پایین آمد و به واحد
خودشان رفت.

#پارت_شانزده
#باغ آلبالو
#هاله نژادصاحبی

چادرش را همان میان هال از سر برداشت و با حرص به سمت
تک تک پنجره‌های خانه رفت و پرده هارا کشید.

نمی خواستم حتی سایه کسی را ببیند.

داراب که نبود، جمع‌های فامیلی به چه دردش می خورد؟

با نفس نفس به رو به رو خیره شد.

صدای سرد داراب، بی‌رحمانه باز در گوشش زنگ خورد.

«تو چی فکر کردی آذین؟ چرا باید به خاطر تو ناراحت بشم؟
چی هستی غیر از یه دختر عمو که رفت و آمدت برام مهم
باشه؟»

به من چه که کی میری باغ و کی برمی‌گردی؟»

با حرص دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشرد و گفت:

- شوخی کرد... شوخی کرد... شوخی کرد.

دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت و سری به چپ و
باغ آلبالو
راست تکان داد.
هاله نژادصاحبی

تلخ خندید و با بغض ادامه داد:

– شوخی نکرد... شوخی نکرد آذین بیچاره. کاملا جدی گفتم.

مقاومت در مقابل قلب و ذهنش کافی بود.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

تمام عالم اگر پیش رویش بودند، دلش به بودن داراب گرم
بود و نمی‌ترسید.

اما حالا برای اولین بار از نبود داراب می‌ترسید...

از روزی که نگاه و حمایت‌های زیرپوستی‌اش را نداشته باشد.

از روزی که او را نداشته باشد...

باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_هفده

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

شب گذشته را تا دم دمای صبح اشک ریخته بود و حالا
سردرد وحشتناکی گریبان گیرش شده بود.

در حالی که حال خوبی نداشت، اما برای آن که مادرش را
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

نگران نکند، چند تخم مرغ را داخل تابه انداخت و هم زد.

ناهید خانم روی وعده های غذایی خیلی حساس بود و آذین
به خوبی این را می دانست.

همانطور که در سکوت به همزدن تخم مرغ مشغول بود،
صدای مادرش را از پشت سر شنید.

- دیروز رفتم برات پارچه سفارش دادم.
برای تشک‌ها.

دقیقا همون جوریه که دوست داری.

طرح آلبالو داره و زمینه‌اش سفید.

حالا دو روز دیگه می‌رسه میبینی خودت.

ولی عالیه، زن عموت هم عاشقشون شده بود.

پوزخندی زد و ناخواسته گفت:

- پارچه می خوام چیکار آخه.

- وا تشک بدون پارچه می خوام؟ خوشگل نیست که مادر.

زیر گاز را خاموش کرد و به سمت مادرش چرخید.

درد درونش آنقدر زیاد بود که دلش می خواست فریادش بزند.

کلافه و بی حوصله رو به مادرش گفت:

- کلا جهاز می خوام چیکار آخه؟ ول کن مادر من.

آذین همیشه ذوق جهازش را داشت.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

به حدی که برای خرید کوچک ترین وسایلیش هم ساعت ها
زمان می گذاشت و وسواس به خرج می داد.

اما حالا دلش می خواست تک تک وسایلیش را آتش بزند.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_هجده

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم در حالی که از رفتار آذین شوکه شده بود، پشت
باغ آلبالو

میز نشست و گفت:

- همیشه که مادر من، بعد خان عموت نمیگه این همه سال،
این همه پول به پای این زن ریختم، عرضه نداشت یکمشو
جمع کنه برای برادرزاده‌م جهاز بخره؟

تابه را روی میز گذاشت و با حرص زمزمه کرد:

- اصلا کی گفته من می‌خوام ازدواج کنم که فکر جهازمین؟

- آذین!

با صدای بلند و توبیخ‌گر مادرش، نگاه مغموش را به او
دوخت.

ناهید خانم خیره در نگاه منتظر دخترش، جدی و مصمم
گفت:

- بسه آذین! چقدر بنده‌های خدا صبر کنن؟

نه تو بچه‌ای نه داراب.

قباحت داره تو یه خونه بدون محرمیت دلتون برای قد و
بالای هم بلرزه.

بغضش را قورت داد و با احتیاط زمزمه کرد.

- اصلا کی گفته منو داراب باید ازدواج...

سیلی که ناهید خانم به گونه خودش زد، حرفش را در نطفه
خفه کرد.

– استغفرالله آذین. استغفرالله.

دم صبحی چرا اینقدر خون به جیگر من می کنی؟ چرا

می خوای تن منو بلرزونی؟

می دونی باد به گوش عموت برسونه که این حرفو زدی

مکافات؟

یعنی چی این حرف اصلا؟ می خوای پس فردا عموت جار بزنه

مار تو آستین پرورش دادم؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_نوزده

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مکثی کرد و خیره در نگاه اشک آلود آذین ادامه داد:

- چی شده آذین؟ تا پریروز که غش و ضعف می کردی برای داراب.

قطره اشکی که از چشمانش جاری شد را با پشت دست پاک کرد و جواب داد:

- از کجا معلوم داراب هم منو دوست داشته باشه مامان؟

- خجالت بکش دختر.

توقع داری بدون محرمیت چیکار کنه؟

همین که همه جا هواتو داره یعنی دوستت داره!

همین که از زن عموت خواسته زودتر برید سر خونه زندگی
باغ البالو
هاله نژادصاحبی

خودتون یعنی دوستت داره!

اصلا اگه دوستت نداشت راضی به این وصلت نمی شد.

بچه نیست که زورش کنن.

در حالی که با حرفهای مادرش، کور سوی امیدی در دلش

روشن شده بود، سرش را پایین انداخت و لب زد:

- خداکنه...

حالش از خودش و رفتاری که با آذین داشت بهم می خورد اما

نمی خواست کوتاه بی آید.

عزم خودش را جزم کرده بود که اگر هم زورش به حاج مالک
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
نرسید، کاری کند آذین به او و ازدواج با جواب منفی بدهد.

نمی‌دانست این بازی کثیفش چقدر ادامه‌دار خواهد شد اما
سوگند خورده بود آب‌ها که از آسیاب افتاد، بابت تمام
حرف‌هایی که به آذین زده بود عذرخواهی کند.

ماشینش را جلوی مغازه پارک کرد و پیاده شد.

عینک دودی‌اش را روی موهایش زد و با همان اقتدار
همیشگی، به سمت مغازه قدم برداشت.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیست

هنوز کاملاً داخل نرفته بود که عبادی خودش را دوان دوان به او رساند.

- سلام آقا خوش اومدین.

نگاه جدی به عبادی انداخت و سرش را به نشانه سلام تکان داد.

- بگم بچه‌ها چای بیارن براتون آقا؟ یا نه... هوا گرمه، شربت خنک بهتره، نه آقا؟

جوان زرنگ و کاری بود، اما چاپلوسی‌هایش گاهی حالش را
به حدی بهم می‌زد که دلش می‌خواست بی‌خیال کارهای
خوبش بشود و عذرش را بخواهد.

بی‌حوصله جواب داد:

- بس کن عبادی. سفارشات جدید چی شد؟

در حالی که سعی داشت شانه به شانه داراب حرکت کند،
جواب داد:

- حله آقا مبل استیل‌ها امروز رسید.

مبل راحتی و سرویس خواب‌های چرم هم پیگیری کردم
فردا می‌رسه ان‌شالله.

این را کاملا مطمئن بود.

عبادی فارغ از چاپلوسی‌هایش، زیاد از حد کار درست بود.

نگاهی به او انداخت و گفت:

– سفارشات جدید و نچین ته انبار خاک بگیره. بذار همون
دم دست.

دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و گفت:

– چشم آقا. خیالتون راحت.

سری تکان داد و در حالی که به طبقه بالا می‌رفت، گفت:

– نه شربت، نه چای. نه تلفن نه دیدار. هیچی عبادی!

این یعنی می خواست ساعتی را بی دغدغه خلوت کند.

عبادی نیز به خوبی این را می دانست که بلافاصله گفت:

– چشم.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیستویک

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سری برای عبادی تکان داد و پله‌ها را با قدم‌های سریعی بالا آمد.

خودش را به اتاقش رساند و در را پشت سرش بر هم کوبید.

کت مشکی‌رنگ‌اش را از تن در آورد و روی کاناپه پرتاب کرد. فکر می‌کرد اگر از خانه خارج شود آرام می‌شود، اما ظاهراً اینجا هم خبری از آرامش نبود.

مستأصل میان اتاق ایستاد.

فکر ازدواج با آذین لحظه‌ای رهايش نمی‌کرد.

کم‌درگیری و بدبختی داشت! حالا او هم اضافه شده بود.

می ترسید تا به خودش می آید، دست آذین را توی دستش
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی
بگذارند.

حتی از تصورش هم حالش بد می شد.

تنها امیدش جواب منفی آذین بود.

آرزو می کرد همانطور که طی این سال ها محبت هایش نسبت
به آذین بی قصد و غرض بوده، آذین هم آن ها را جور دیگری
تعبیر نکرده باشد.

تا شاید ماجرا فیصله پیدا کند.

و گر نه او می ماند و آذینی که برایش عزیز بود، اما فقط
برادرانه!

حرصی و کلافه دستی میان موهایش کشید و به سمت میزش
باغ ابلو
رفت.

ترجیح داد آنقدر خودش را غرق کار کند تا شاید فراموش
کند... شاید!

- تو مطمئنی مهتاب؟

صدای ذوق زده مهتاب، با کمی تاخیر به گوشش رسید.

- به جان مهبدا جفت گوش هام شنیدم، حاج بابا داشت
می گفت برو پایین با زن داداش حرف بزن که آخر هفته بریم
برای قول و قرارهای رسمی.

در حالی که از درون ذوق زده بود، موبایلش را با دست
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دیگرش گرفت و جواب داد:

- خب، حالا از کجا معلوم منظورشون منو داراب بودیم؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیستودو

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

در جواب آذین، با صدای بلند خندید و گفت:

- خب حالا من فهمیدم اصلا خوشحال نشدی.

– مهتاب! سر به سر من نذار تو رو خدا.

خنده‌اش را به سختی قورت داد و گفت:

– بابا چرا سختش می‌کنی؟ برو از زن عمو پیرس، ببین مامان
باهاش حرف زده یا نه.

والا منم تا همین جا شنیدم، گفتم که تا اومدم داخل بابا
حرفشو قطع کرد.

در حالی که از کم بودن اطلاعات مهتاب ناراضی بود، زیر لب
«باشه» ای گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع
کرد.

از اعماق وجودش دعا می کرد منظور حاج عمویش، او و داراب
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

بوده باشد.

وگرنه باز هم در برزخ دوری از داراب می ماند.

روی تخت دراز کشید.

یک دستش را زیر سرش گذاشت و با دست دیگرش مشغول
باز کردن پوشه عکس های داراب از گالری موبایل اش شد.

روی زیباترین عکس مشترک شان کلیک کرد.

کمی تار بود.

اما خنده روی لب و فاصله کمی که بین شان بود، عکس را
برایش متمایز می کرد.

لبخند عمیقی زد....
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دقیق آن روز را به یاد داشت.

چهار سال و شش ماه و یک هفته پیش!

آن شب برای اولین بار برایش خواستگار آمده بود و داراب،
پیش از همه مخالفت کرده بود.

هنوز هم جمله‌اش را واضح به یاد داشت!

«بی خود می‌کنه کسی از آذین خواستگاری کنه، اون هنوز
بچه‌اس...»

و خدا می‌داند چقدر آن شب با همین جملات به ظاهر ساده،
رویا بافته بود.

#پارت بیست و سه

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

عکس را به سینه سپرد و زیر لب نجوا کرد:

- میشه تموم بشه داراب؟ میشه یه روز بدون ترس دستت و بگیرم؟

اشکی که از چشمش چکید دل خودش را هم به درد آورد.

کارش به جایی رسیده بود که حتی دل خودش هم برای
باغ البانو
خودش می سوخت.

عشق داراب، روز به روز بیشتر در دلش جوانه می زد...
هر روز بیشتر و قوی تر از روز قبل.

نگاهی به آسمان کرد و نالید:

- می بینی مگه نه خدا؟ مطمئنم آوازه این عشق به گوش ت
رسیده...

مکشی کرد و با بغض زمزمه کرد:

– من میمیرم بدون داراب... میمیرم خدا. می دونم هیچ کاری
باغ اَبالو هاله نژاد صاحبی

برات سخت نیست، می دونم رسوندن من به داراب خیلی
برات آسونه... یه کاری کن. من صبر زلیخا رو ندارم...

میوه‌هایی که خریده بود را برداشت و از ماشین پیاده شد.

به قدم‌هایش سرعت بیشتری داد، تا احیانا در حیاط به آذین
برخورد نکند.

نمی دانست تا کی می تواند فرار کند آن هم زمانی که هر دو
ساکن یک ساختمان بودند، اما الان بیشتر خجالت زده بود...

می دانست اگر با آذین رو به رو شود قطعا دلیلی برای رفتار
تندش می خواهد و او

یعنی به روایتی اصلا دلیلی نداشت!

بی رحمانه به او تاخته بود و این پشیمان نه! اما اذیت اش
می کرد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیست و چهار

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

میوه‌ها را با یک دستش نگه داشت و با دست دیگرش به
باغ آبالو

هاله نژادصاحبی

سختی در راهرو را باز کرد.

با احتیاط نگاهی به در بسته‌ی واحد عمویش انداخت و
بی‌درنگ پله‌ها را بالا رفت.

با آرنج در را باز کرد و «یاالله» گویان داخل رفت.

- بیا تو نور چشمم.

با دیدن مادرش که میان چند پارچه نشسته بود و آن‌ها را به
ترتیب تا می‌زد، لبخندی زد و داخل رفت.

- سلام مادر جان. چیکار می‌کنی؟

عصمت خانم با ذوقی مادرانه نگاهی به قد و بالای رعناي تک
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

پسرش انداخت و گفت:

- بيا دور سرت بگردم، بيا كه مهم پسند توعه.

در حالی که دلیل حذف مادرش برایش گنگ بود اما به احترامش میوه‌ها را روی این آشپزخانه گذاشت و به سمتش رفت.

دو زانو رو به روی عصمت خانم نشست و گفت:

- من در خدمتتم بانو.

عصمت خانم با ذوق چهار پارچه‌ی زیبایی که خریداری کرده بود را جلوی داراب گذاشت و گفت:

- چگونه مادر؟ دوست داری؟ سه تاش واسه لباس مجلسی،
یکیش هم پارچه چادری. زانوهام از رمق افتاد تا اینارو
خریدم. کل بازار و رفتمو اومدم تا اینا پسندم شد. ولی
می‌ارزید، نه؟

دستی به پارچه‌ها کشید و با خنده گفت:

- نوکرتم به خدا اما ... اینا زنونه‌ان! به چه درد من می‌خوره؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیست‌وپنج

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

عصمت خانم هم با خنده جواب داد:

- وا مادر منم نگفتم برای تو که! هنوز به قدری پیر نشدم که برای تو پارچه زنونه بخرم.

سپس صدایش را پایین آورد و با ذوق ادامه داد:

- دارم کم کم خلعتی‌های آذین و می خرم. نمی خوام هیچی کم و کسر باشه.

نام آذین را که شنید بلافاصله با عصبانیت ایستاد و گفت:

– شما چرا دیگه مادر من؟ حاجی کم بود؟ شما هم اضافه
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

شدی؟ من میگم آذین و نمی خوام شما رفتی براش
خلعتی های سر عقد خریدی؟

عصمت خانم که از صدای بلند داراب شوکه شده بود،
ضربه ای روی گونه اش زد و با تشر گفت:

– هیس! الله اکبر! بشین داراب، بشین می گم.

عصبی و کلافه بود اما باز هم نتوانست در مقابل مادرش
مقاومت کند.

نشست و منتظر نگاهش کرد.

عصمت خانم در حالی که بغض کرده بود، دستی به صورت
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

داراب کشید و گفت:

- آروم باش دور چشمت بگردم، خشم کار شیطونه.

سپس مکثی کرد و همزمان با ریزش اولین قطره اشکش ادامه
داد:

- تو اینقدر بی معرفت نبودی دارابم، آوازه دارم کل بازار رو
اسمت قسم می خورن.

چرا با آذین می خوای اینکارو بکنی؟

مادر به خداوندی خدا یاد ندارم بی وضو بهت شیر داده باشم.
از مردونگی به دوره اسم رو دختر مردم گذاشتی بعد میگی
نمی خوام؟ جواب خدا رو چی می خوای بدی داراب؟ اون دختر
دلش بشکنه تو سر داری پیش خدا بلند کنی؟

#پارت_بیست‌وشش

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

حیران و کلافه سمت مادرش رفت و در حالی که در آغوشش
می کشید، جواب داد:

- گریه نکن قربونت برم حالت بد میشه.

عصمت خانم خودش را عقب کشید و گفت:

– نه، امروز باید تکلیف این ماجرا مشخص بشه
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دست‌های سرد و لرزانش را دو طرف صورت داراب گذاشت و
ادامه داد:

– اسم رو دختر مردم گذاشتی داراب.
اونم نه هر دختری! آذین... چشم و چراغ بابات.

ایستاد و با عصبانیت جواب داد:

– تو رو به حجی که رفتی بس کن مادر من.
من غلط کردم اسم گذاشتم، کی اسم گذاشتم که خودم یادم
نیست؟

کی گفتم عصمت خانوم، مادرم، من آذین و می‌خوام؟
استغفرالله کی چراغ سبز نشون دادم؟

عصمت خانم هم به سختی از جا بلند شد.

با جدیت رو به روی داراب ایستاد و گفت:

- نگفتی، اما تکذیب هم نکردی!

نگو نمی‌دونستم آذین نشون کردم، که پسر دروغگو تربیت نکردم!

عالم و آدم می‌دونستن آذین نامزد توعه، الی خودت؟
تو که خبر داشتی عموی خدا پیامرzt و حاج بابات قول مردونه دادن که وصلت کنن.

چرا طی این بیست سال لب به اعتراض باز نکردی؟
ده سالش رو گیرم بچه بودی و حیا کردی.
ده ساله دیگه چی؟

دستی میان موهایش کشید و جواب داد:

- اعتراض نکردم چون فکرش نمی‌کردم جدی گرفته باشین.
اما الان دارم می‌گم نمی‌خوام!
مادر من، نِ می‌خوام!

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیست‌وهفت

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

عصمت خانم به محابا زیر گریه زد.

دلش به حال پسرش می سوخت اما می ترسید.

از خدا و جای حق نشستنش.

از آهی که آذین می کشید.

از بدنامی اش.

از حرف های مردم.

از عاقبت به خیر نشدن داراباش.

از ناهیدی که برایش طی این سال ها خواهر شده بود.

از حاج مالکی که آذین خط قرمزش بود.

عقب عقب رفت و روی مبل نشست.

میان گریه زاری هایش، نالید:

- دیره میوه زندگیم... دیره تصدقت بشم.

الان وقت پا پس کشیدن نیست دارابم.
باغ ابلو
دل آذین وصل دلت شده...

داراب هم از همین می ترسید!
از دل بستگی آذین...
از شکستن دلش...

می ترسید اما نه در حدی که پا روی دل خودش بگذارد!

جلوی پاهای مادرش نشست.

دست‌هایش را گرفت و پشت هر کدام را مجزا بوسید.

- خودم این وصله رو پاره می‌کنم! مامان به قرآن آذین عزیز
منم هست اما در حد دختر عمو... نه زنم!

- تو بی جا می‌کنی پسر!

با صدای بلند و خشمگین حاج مالک، هر دو شوکه از جا برخاستند.

سرش را پایین انداخت و کوتاه گفت:

- سلام حاج آقا.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_بیست‌وهشت

#باغ آلبالو

حاج مالک عصایش را همان جلوی در پرتاب کرد و با
عصبانیت غرید:

- چه سلامی پسر؟ چه سلامی عصای دست من؟ حاشا به
غریتت...

ماشالله به پسر بزرگ کردیم!

خنجر بستی کمرت و می خوای با پدرت جنگ کنی؟

می خوای تیشه بزنی به ریشه حاج مالک اخوان؟

کمر همت و بستی تا ذره ذره آبروی شصت_هفتاد ساله مو
نابود کنی؟

کلاه شاپوی قهوه‌ای رنگش را از سرش برداشت و به گوشه‌ای
باغ آلبالو
پرت کرد.
هاله نژادصاحبی

- بی مروت از فردا چو بیوفته تو بازار که حاج مالک با اون
همه دبدبه کبکبه عرضه نداشت یتیم برادرش و زیر پر و بالش
بگیره؟

که اینقدر مرد نبود دختر برادرش و بگیره برای پسر خودش؟

داراب قدمی جلو آمد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما
حاج مالک سریع تر از او فریاد زد:

- من به درک! آبروی من به درک! اسم و رسم من به درک!

می‌خوای عیب و ایراد بچسبونن به آذین؟

که اگه پاک و سالم بود عروس عموش می‌شد.

آخه تو چرا اینقدر نامرد و بی‌چشم رویی پسرجان؟ چرا؟

عصبی از قضاوت‌های حاج مالک به سمتش رفت و مانند او
فریاد زد:

- من نامرد و بی‌چشم رو.

اما شما چرا اینقدر بی‌انصافی حاج بابا؟

چرا سر دنده لج نشستی و سر چهارتا حرف بی‌اساس مردم،
می‌خوای پسرت و بسوزونی؟

عصمت خانم که اوضاع بین‌شان را متشنج دید، جلو رفت و
بین‌شان ایستاد.

نگاه جدی و توبیخ‌گری به پسرش انداخت و گفت:

- حرمت نگه دار داراب!

#پارت_بیست‌ونه

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

به احترام مادرش قدمی عقب رفت.

اما سکوت نکرد.

نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و آینده‌اش قربانی یک

رسم و رسوم اشتباه شود.

- چه بی حرمتی کردم؟ اینکه آذین و نمی تونم به عنوان
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

همسر قبول کنم میشه بی حرمتی؟ اینکه به زور می خواین
دختر عموم و بندید به ریشم و اجازه نمیدم میشه بی حرمتی؟

حاج مالک بی توجه به التماس های عصمت خانم از کنار او
گذشت و خودش را به داراب رساند.

- من زیر قولی که به برادرم دادم نمی زنم داراب! خوب
گوش هاتو باز کن! آخر هفته می ریم برای قول و قرار عقد.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- اگه نیام چی حاج مالک؟

- عین یه دندون لق می‌کنم میندازمت دور! برای همیشه
یادم می‌ره همچین نامردی پسر م بوده. خلاص!

لحن قاطع حاج مالک تنش را لرزاند...
به همین سادگی؟

برای یک قول قدیمی حاضر بود از پسرش بگذرد؟

نگاه خیره‌اش را از صورت حاج مالک برداشت بی توجه به
نگاه اشک‌آلود و ملتمسانه مادرش و از خانه بیرون زد.

اگر ثانیهای بیشتر می ماند، بی شک آتش خشمش دامان
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

آذین را می گرفت.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_سی

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

گوشش را به در چسباند تا شاید صدایی بشنود.

اما دریغ از شنیدن آوایی.

با نگرانی پشت در اتاقش نشست و ناخن هایش را جوید.

استرس امانش را بریده بود و ذهن منفی نگرش، فرضیه‌های بدی می‌داد.

کم پیش می‌آمد برای مسئله‌ای حاج عمویش بخواهد با مادرش خصوصی صحبت کند.

همیشه واسطه گفته‌هایشان زن عمو عصمت‌اش بود.

اما این بار حاج عمویش بی خبر به آنجا آمده و خواسته بود با مادرش خصوصی حرف بزند.

مجددا پشت در ایستاد و گوش سپرد.

ثانیه‌ای نگذشته بود که با باز شدن یک باره در، هراسان
باغ اَبالو
هاله نژاد صاحبی

قدمی عقب رفت.

ناهید خانم نگاه نگرانی به آذین انداخت و گفت:

- پشت در چی می خواستی مادر؟ طوریت شد؟

سرش را به طرفین تکان داد و با شتاب پرسید:

- عمو رفت؟

روی تخت آذین نشست و در حالی که گره روسری اش را باز

می کرد، جواب داد:

- آره همین چند دقیقه پیش.

کنجکاو و نگران جلوی پای مادرش نشست و پرسید:

- خب چیکار داشت؟

ناهید خانم لبخندی زد و در حالی که دستش را به موهای
آذین می کشید، زمزمه کرد:

- خیره ان شالله.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_سی_ویک

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

در حالی که کلمات را گم کرده بود، مبهوت و بی صدا لب زد:

- چی؟

ناهید خانم خم شد و سر آذین را به سینه فشرد.

بوسه‌ای روی موهای مشکی‌اش زد و با بغض زمزمه کرد:

- یعنی مبارکت باشه یادگار محمد. مبارکت باشه دخترم.

سفید بخت بشی نور چشمم.

هنوز باور آنچه شنیده بود برایش مشکل بود.

واقعا تمام شد؟

بلاخره وصال چند ساله اش میسر می شود؟
باغ ابلو

هاله نژادصاحبی

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

با دودلی سرش را از روی سینه مادرش جدا کرد و من
کنان پرسید:

- مامان، تو رو خدا... یعنی چی؟ چی گفت عمو؟

دوست داشت واضح و بی کم و کاست بشنود...
دقیق واو به واو گفته های بین شان را.

می خواست بشنود تا باور کند.
تا دلش آرام شود.

- هیچی مادر، حاج آقا گفتن آخر هفته که مصادف هست با ولادت امام رضا، به میمنت و مبارکی بیان برای بله برون.

مکثی کرد و با لبخند ملایمی ادامه داد:

- گفت دل بچه‌ها پیش همه، خوبیت نداره توی خونه بدون محرمیت بمونین. ازم اجازه خواست تا کارهای عقد و عروسی، محرم بشین.

منم گفتم اجازه آذین دست شماست، هر چی شما صلاح بدونین.

#پارت_سی_ودو

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

بی توجه به نگاه مبهوت آذین، دستی به زانوهایش گرفت و از روی تخت برخاست.

سپس با خوشحالی ادامه داد:

– خلاصه مادر جان چهار روز بیشتر وقت نداریم. دست بجنبون عروس خانوم.

آذین همان جا، نشسته بود و سعی داشت تک تک کلماتی که شنیده بود را هجی کند تا شاید باورش شود. تا شاید بفهمد که تمام آنچه شنیده رویا نبوده... داراب بلاخره برای او می شد و او از آن داراب.

آخر هفته؟

امروز چند شنبه بود؟

مادرش گفته بود چهار روز دیگر؟

رفته رفته لبخند عمیقی روی لبش پدیدار شد.

سرش را روی بالشت فشرد و میان اشک و لبخندش
باغ البالو

هاله نژاد صاحبی

چندین بار جیغ کشید تا شاید کمی ذوق درونش فروکش
کند.

داشت عروس می شد...

عروس داراباش...

دارابی که عشقش در تک تک سلولهایش نفوذ کرده بود و او
بی شباهت به زلیخا نبود.

با خوشحالی بالشت را به سمتی پرتاب کرد و رو به قبله
نشست.

میان اشکهای ناتماماش، نالید:

– قریونت برم خدا. شکرت، شکرت، شکرت، هزاران مرتبه
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

شکرت.

عاشقتم که صدامو شنیدی.

مرسی که هوامو داری.

مرسی بابت داراب...

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۳۳

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

حاج مالک که برگشت، خودش را به جلوی در رساند.

در حالی که کمک می‌کرد کت قهوه‌ای رنگش را از تن خارج
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

کند، با استرس و نگرانی پرسید:

- چی شد حاجی؟ حرف زدین؟

حاج مالک کلاه و عصایش را همان جلوی در ورودی گذاشت
و با خستگی روی مبل نشست.

دستی به ریش و سیبیل پرپشت و سفید رنگش کشید و
بدون آن که نگاهی به عصمت خانم بیاندازد جواب داد:

- ان شالله جمعه شب می‌ریم برای خواستگاری رسمی و قرار
عقد.

لبش را با نگرانی گاز گرفت و در حالی که زیر لب ذکر صلوات
باغ اَبالو
هاله نژاد صاحبی

می فرستاد، رو به روی حاج مالک نشست.

می دانست همسرش اگر آسمان هم به زمین می آمد حرف و
قول اش دو تا نمی شد!

اما از داراب می ترسید...

پسرش را می شناخت.

زیر بار حرف زور نمی رفت.

می ترسید کله شقی کند و یک شبه تمام اعتبار حاج مالک و
آبروی آذین را به فنا دهد.

سرش را پایین انداخت و با احتیاط گفت:

– کاش بیشتر صبر می کردی حاجی، می ترسم داراب رو
باغ البالو
سیاهمون کنه.
هاله نژاد صاحبی

حاج مالک نگذاشت ثانیه‌ای بگذرد.

با عصبانیت جواب داد:

– غلط کرده! هوا برش داشته پسره خیره سر.

تا همینجا هم به حرف شما صبر کردم حاجیه عصمت. اگه

گذاشته بودی همون چندسال پیش محرمشون کنم الان

عادت کرده بودن.

ولی دیر هم نشده!

شده داراب و بزور بنشونمش سر سفره عقد، اما یادگار

برادرمو مضحکه در و همسایه نمی کنم.

[۱۳:۰۷ ۱۰،۰۹،۲۱]

#پارت_۳۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سپس نگاه جدی به عصمت خانم انداخت و گفت:

- حرف بزن باهات حاجیه عصمت.

راضیش کن به زبون خوش بشینه پای سفره عقد، وگرنه عین
دندون لق می کنم میندازمش دور. اونوقت دیگه حق نداره
اسمی از منو تو بیاره، چه برسه پا بذاره تو این خونه!

مادرانه دلش لرزید.

حرف‌های حاج مالک عملی می‌شد، چه برسد به
باغ آلبالو
تهدیدهایش.

هاله نژادصاحبی

می‌دانست همسرش مغرورتر از آنی است که زیر حرفش بزند.
بی‌شک اگر داراب تن به این وصلت نمی‌داد، تهدیدش را
عملی می‌کرد.

بحث را بی‌فایده دید.

چهل سال همسرش بود اما یک بار هم نتوانسته بود او را از
تصمیماتش منصرف کند.

بغض کرده دستی به زانوهایش گرفت و بسم‌الله گویان از
روی مبل برخاست.

باید خودش وساطت می‌کرد...

وگرنه پسرش را از دست می‌داد.

سلام نمازش را خواند و همانطور رو به قبله نشست.
تقریباً یک ماه از آخرین شبی که داراب را دیده بود
می‌گذشت.

دقیق همان شبی که برایش چای برده بود و او با بی‌رحمی
دلش را شکسته بود.

دو شب دیگر مراسم خواستگاری‌شان بود اما...
نه از ابراز پشیمانی خبری بود، و نه حتی از خودش!

دو شب دیگر مراسم‌شان بود اما...

نه از ابراز پشیمانی خبری بود، و نه حتی از خودش!
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۳۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

فاصله گرفتن‌های داراب، آن‌هم این روزهایی که رابطه‌شان
رنگ و بوی جدیت گرفته بود، زیادی عجیب بود.

با وجود آن که در یک ساختمان زندگی می‌کردند، اما مانند
جن و بسم‌الله شده بودند.

نمی دانست به گفته مهتاب واقعا اتفاقی بود یا نه، اما ساعت
باغ آلبالو

رفت و آمدهای داراب، دقیقا همان زمان هایی بود که او در
خواب بود.

و خب همین موجب شده بود که دیدن یواشکی او را از پشت
پنجره از دست بدهد.

با ناراحتی بوسه ای روی مهرنماز نشاند.

چادرش را از سرش برداشت و همراه با جانماز جمع کرد.

عصر قرار بود همراه با مادرش، برای خرید لباس و مایحتاج
آخر هفته، به بازار بروند اما انرژی اش فروکش کرده بود.

نمی‌دانست آثار ندیدن طولانی مدت داراب و دلتنگی
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

عمیق‌اش بود، یا واقعا بدنش احتیاج به استراحت داشت.

اما به هر دلیلی حوصله بازار رفتن را نداشت و دلش
می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند تا مادرش منصرف شود.

هر چند امر محالی بود!

با بی‌حوصلگی روی تخت دراز کشید.

نگاهش خیره به سقف سفید رنگ اتاقش بود اما ذهنش جایی
حوالی صورت داراب.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

ناخواسته لبخندی روی لبش شکفت.

حتی خودش هم دقیق یادش نمی آمد که از کی آنقدر شیدای
داراب شده بود.

اما بی شک شیدایی را هم او بهش آموخته بود.

مانند تمام درس های زندگی اش.

اصلا با او پله پله زندگانی را آموخته بود.

الفبا...

جدول ضرب و جشن تکلیف...

خدا و بندگی همراه با عشق ...

کشاورزی و صدای طبیعت...

عاشقی و دلدادگی...

بی شک در تمام مراحل زندگی اش، او الگوی اول اش بود و بعد از او مادرش.

خندید و به پهلو چرخید.

حتی فکر داراب هم حالش را خوب می کرد.

داراب همیشه عضو ثابت خاطرات اش بود.

دقیقا در تک تک مراحل زندگی اش.

و شاید همین موجب شده بود که زندگی بدون او را بلد
باغ آلبالو
نباشد.
هاله نژاد صاحبی

نگاهی عصبانی به عبادی انداخت و گفت:

- روکش این مبل قرار بود چرم باشه نه مخمل!

عبادی چند ضربه روی زانویش زد و با ترس جواب داد:

- آقا نوکرتم، گاف و محسنی داده. شما نگران نباشید من
درستش می‌کنم.

دستی به صورتش کشید تا خشم‌اش را فروکش کند.

این اشتباه را بیشتر از آن که از چشم کارکنانش بداند، از
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

چشم خودش می دانست.

این روزها رسماً برای فرار از خانه به فروشگاه می آمد اما
ذره ای حواسش به کار نبود.

نگاهی به عبادی انداخت و گفت:

- زنگ بزن تولیدی مشهد بار و برگشت بده، این مبل با
روکش مخمل به درد جرز دیوار هم نمی خوره. برگشت بزن
بگو خسارت شو می دیم ولی روکش هارو عوض کنه.

- چشم آقا چشم. خیالتون راحت.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

همزمان با خروج عبادی از اتاق، موبایلش زنگ خورد.

با دیدن نام مادرش، با وجود تمام اعصاب خوردی‌هایش
لبخندی زد و جواب داد:

- جانم مادر؟ سلام.

- سلام دور سرت بگردم، خوبی مامان؟ خسته کار نباشی.

به پشتمی طبی سندلی اش تکیه داد و گفت:

هاله نژادصاحبی

باغ آلبالو

- درمونده نباشی حاجیه خانوم. جانم؟ چیزی احتیاج داری؟

عصمت خانم، در حالی که به سختی سعی داشت بغض
گلویش رسوای اش نکند، جواب داد:

- نه مادر جان فقط...می تونی امروز زودتر بیایی؟

با نگرانی صاف نشست و گفت:

- چی شده؟ حالت بده مامان؟

میان بغض و حال بدی که داشت، لبخندی زد و گفت:

– نه مادر جان کارت دارم. نمی خوام حاج بابات بفهمه.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

سرش را با ناراحتی به طرفین تکان داد.

حدس اینکه علت این گفتگو ازدواجش با آذین باشد، اصلا سخت نبود.

اما نمی خواست دل مادرش را بشکند یا پا روی خواسته‌اش بگذارد.

خصوصا با وجود دل نازک و بیماری سختی که داشت.

به ناچار چشمی گفت و تماس را قطع کرد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

ظاهراً این غائله قرار نبود به این سادگی ختم به خیر شود.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۳۸

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

یک ساعت بعد، در حالی که انبوه کارها سرش ریخته بود،
طبق قولی که به مادرش داده بود، راهی خانه شد.

ماشین را همان جلوی در پارک کرد.

ادکلن همیشه‌گی‌اش را از داش‌بورد برداشت و چند یاف به
باغ‌البالو
هاله نژادصاحبی

گردن و صورتش زد تا شاید بوی سیگارش را کاور کند.

در آینه ماشین نگاهش به صورتش انداخت.

خودش هم می‌دانست ذره‌ای با داراب ماه‌های گذشته شباهت
ندارد.

ریش و سیبیلی که همیشه مرتب نگاه‌شان می‌داشت، حالا
بلندتر از هر زمانی صورتش را قاب گرفته بودند.

و سیگار کشیدن‌های ممتدی که این روزها رفیق ناباب
ریه‌هایش شده بود، سفیدی چشم‌هایش را به سرخی تبدیل
کرده بود.

بی‌حوصله دستی میان موهایش کشید تا کمی مرتب‌شان
کند، سپس از ماشین خارج شد.

مانند این چند هفته، طول حیاط را با قدم‌های سریعی طی کرد تا مبادا با آذین رو به رو شود.

به واحد خودشان که رسید، کفش‌هایش را داخل جاکفشی جلوی در گذاشت و با چشم‌هایش به دنبال مادرش گشت.

وقتی که آثاری از او نیافت، به ناچار صدایش زد:

- مامان؟

صدای ضعیف و بغض آلود مادرش را از اتاق خواب‌شان شنید.

- اومدی؟ بیا تو اتاق مادر.

#پارت_۳۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با نگرانی به قدم‌هایش سرعت بخشید و یاالله گویان به اتاق رفت.

مادرش در حالی که آرام آرام اشک می‌ریخت، با همان چادر نماز سفید رنگ همیشگی‌اش، رو به قبله نشسته بود و قرآن می‌خواند.

خم شد و پایین چادرش را بوسید.

- داری نگرانم می کنی دورت بگردم. چی شده که گریه می کنی؟

عصمت خانم با آرامش به سمت داراب چرخید.

بدون آن که جوابی به سوال اش بدهد، با عشقی مادرانه نگاهش کرد.

ریش بلند و شقیقه های جوگندمی اش، آقا تر از همیشه نشانش می داد.

و فقط خدا می دانست چقدر دل می برد از اوی مادر.

دست‌های چروکیده اش را سمت صورت داراب برد و روی
گونه‌اش گذاشت.

- دل نگر و نم مادر... قد تموم عالم دلم آشوبه.

دست مادرش را از روی صورتش برداشت و بوسید.

- دور دلت بگردم. چرا؟

نگاه اشک آلودش را به داراب دوخت و نالید:

- این وصلت سر نگیره چوبشو من مادر می خورم...

چشم‌هایش را آرام باز و بسته کرد تا به خاطر مادرش،
باغ آلبالو
آرامش‌اش را حفظ کند.
هاله نژادصاحبی

- چرا شما مادر من؟

با گریه نالید:

- حاجی حرف آخر شو زد دارا بزم.
خط و نشونشو برای دل رنجور من مادر کشید.
این وصلت سر نگیره باید آرزوی دیدنتو به گور ببرم.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۰

#باغ آلبالو

خم شد و با ناراحتی پیشانی مادرش را بوسید.

– خدانکنه مادرم.

سپس اشک‌های صورتش را با نوک انگشت‌هایش زدود و
ادامه داد:

– گریه نکن نفس داراب، خدای نکرده نفست تنگ میشه.
گریه نکن برات خوب نیست.

عصمت خانم دست‌های داراب را میان انگشت‌هایش گرفت و
بدون آن که ذره‌ای آرام شود، نالید:

- به خاطر من مادر کوتاه بیا داراب.
به حرمت دو سال شیری که بهت دادم.

عاجزانه نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- دوشش ندارم مادر من...
آذین روی چشمم جا داره اما توی قلبم نه!

در همین حین صدای خنده‌های آذین از حیاط به گوش هر دو نفرشان رسید.

عصمت خانم دستی روی زانوهایش گذاشت و از جا بلند شد.

همزمان دست داراب را هم گرفت و با خود سمت پنجره برد.

آذین در حالی که بسته‌های خریدش را با شوق به خانه
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

می‌برد، با ناهید خانم حرف می‌زدند و گاهی می‌خندیدند.

داراب با دیدن آذین چشم بست و به سمت مادرش چرخید.
ناخواستہ صدایش رنگ و بوی عجز گرفت.

- یه عمر رنگ و بوی مهتاب و داشته برام...

- دختر عمو خواهر نمیشه .

دور قد رعناات بگردم پسر، شیطون و لعنت کن و کوتاه بیا.
به حجی که رفتم اگه به پاکی و خانومی آذین ایمان نداشتم،
هیچ وقت اصرار نمی‌کردم.

اما مادر آذین جسم و روح و احساسش بکره.
سر سفره خودمون نون و نمک خورده.

تو دست و بال خودمون بزرگ شده.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دلشو نشکن داراب. منو پدرت و رو سیاه عالم نکن.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

احساس می کرد طناب داری به دور گردنش آویختند.
هر لحظه بیشتر از قبل خفه می شد و نای تقلا نداشت.

قسم و التماس های مادرش هر لحظه بیشتر از قبل، حالش را
هاله نژادصاحبی

باغ اَبالو

بد می کرد...

توان مقاومت در مقابل اشک های مادرش را نداشت.
و عصمت خانم به خوبی متوجه این شده بود!

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- خوشبختش نمی کنم....

عصمت خانم که متوجه شکسته شدن سد مقاومت داراب
شده بود، دست گذاشت روی نیمه چپ صورت پسرش و
گفت:

- چی می خواد که نداری؟

پوزخندی زد و با سردی زمزمه کرد:

- عشق!

لحن سرد و قاطع داراب، چهار ستون بدنش را لرراند اما نه حدی که از موضع خودش پایین بی آید.

لبخند ملایمی زد و جواب داد:

- چی دیدی ازش که دلت بلرزه؟ گیس کمندش؟ قر و قمیش و پیچ و تاب بدنش؟

عقب رفت و گفت:

لبخندی به حیای پسرش زد و گفت:

– استغفرالله نداره. الان چیزی جز گردی صورت ازش ندیدی.
بذار محرمت بشه... چهارتا قر بده برات، خروار خروار عشق
می‌ریزی به پاش.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۲

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

تلخ خندی به خوش خیالی مادرش زد و پشت به او، رو به پنجره ایستاد.

عصمت خانم باز به سمت داراب رفت و سمت راستش ایستاد.

– مهتاب می گفت از همون بچگی دل به دلت بسته.
هر چی تو داری دور میشی، اون طفل معصوم لحظه شماری
می کنه برای وصلت.

بدون آن که جوابی به مادرش بدهد سرش را با تأسف تکان داد.

بعد از قسم های مادرش، قلب آذین زنجیر پاهایش شده بود.

عصمت خانم با احتیاط زمزمه کرد: باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- روی من مادر و زمین ننداز داراب.

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- به حرمت شما چشم. اما خوشبختی شو ضمانت نمی کنم
مادر...

عصمت خانم در حالی که دانه های تسبیح را بی وقفه بالا و
پایین می کرد، لبخندی زد و جواب داد:

- دور سرت بگردم، تصدق قد و بالات بشم مادر... خیر بینی
که رو سیاهم نکردی.

تضمین خوشبختی تون دعای من مادر ان شالله.

پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد.
خواست از خانه هم خارج بشود که مادرش از جلوی در اتاق
صدایش زد.

بدون هیچ حرفی به عقب چرخید و نگاهش را به مادرش
دوخت.

عصمت خانم که از سر گرفتن ازدواج پسرش خوشحال بود،
لبخندی زد و گفت:

– شب جمعه آماده باش مادر، ولادت امام رضاست. بریم برای
خواستگاری. ان شاءالله امام رضا خودش ضامن زندگی تون
باشه.

بی حوصله و بی تفاوت سرش را تکان داد و بی خداحافظی
باغ آلبالو

بیرون رفت.

حالا که مجبور به پذیرش آذین شده بود، امروز زنش می شد
یا فردا چه فرقی داشت؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

روی تخت نشست و دستی به پیراهن گرمی رنگاش کشید.
دیروز با هزار ذوق و شوق برای امشب خریداری اش کرده بود.

هنوز هم باورش نمی‌شد تا ساعتی دیگر عروس داراب می‌شد.

حالش دست خودش نبود.

گاهی دیوانه‌وار می‌خندید و گاهی هم از شدت خوشحالی، مانند کودکی اشک می‌ریخت.

با ذوق لباس را برداشت و جلوی آینه ایستاد.

از همین حالا هم استرس واکنش داراب را داشت. یعنی او هم تا به این اندازه خوشحال بود؟

خندید و همراه با لباس چرخی به دور خودش زد.

همزمان در اتاقش باز شد و مادرش داخل آمد.
باغ آبلو

هاله نژادصاحبی

- هنوز آماده نیستی؟ زود باش آذین الان میان.

خندید و به سمت مادرش رفت.

با عشق گونه‌اش را بوسید و گفت:

- چشم چشم، الان می‌پوشم.

ناهید خانم به طبع او، گونه آذین را بوسه زد و با عشق جواب

داد:

- قربونت برم من. سفید بخت بشی جان مادر...پوش دورت

بگردم راه دوری که نیست چهارتا پله رو می‌خوان بیان پایین.

- چشم عزیز دلم.

سپس عقب رفت و بدون حرف دیگری مشغول پوشیدن
پیراهنش شد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

رو به پنجره ایستاد.

به لطف دو قرص مسکنی که خورده بود، کمی درد سرش آرام
باغ آلبالو

شده بود اما خوب، نه!

هر چند لحظه به عقب می چرخید و به کت و شلوار طوسی
رنگی که مهتاب برایش آماده کرده بود نگاه می کرد.

هر بار هم به سختی جلوی خودش را می گرفت تا تمام
عقددهایش را سر آن چند تیکه پارچه خالی نکند!

رخت دامادی اش مانند خاری توی چشمش شده بود.
دلش می خواست خودش و هر آن چه که مربوط به امشب بود
را آتش بزند.

غرورش درد می کرد.

مانند پسر بیست ساله‌اش شده بود که دیگران برایش تصمیم
باغ آلبالو
می‌گرفتند و خودش عرضه اعتراض نداشت.
هاله نژادصاحبی

دستی میان موهایش کشید و خواست سیگاری بکشد که
صدای در اتاقش نگذاشت.

سیگار را با حرص مچاله کرد و زیر تختش انداخت.

- بله؟

در باز شد و مهتاب در حالی که لبخند عریضی به لب داشت
داخل آمد.

با دیدن داراب که با همان لباس‌های سرتاسر مشکی ایستاده
بود، اخمی کرد و گفت:

- تو که هنوز آماده نیستی داداش! هشت شبهه... بجنب
مهتاب فدات.

جانش برای یکدانه خواهرش در می‌رفت اما الان دلش
می‌خواست خرخره‌اش را بجود!

دست‌هایش را با تمام توان مشت کرد تا حرف نامربوطی نزند.

نفسش را به بیرون فوت کرد و کوتاه جواب داد:

- برو بیرون الان میام.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

مهتاب که اوضاع را نابسامان دید، قدمی به عقب رفت و بعد بدون کلام دیگری اتاق را با ناراحتی ترک نمود.

تازه امروز متوجه احساسات داراب شده بود و دائم تاسف می خورد که چرا زودتر ندانسته.

و بی شک اگر زودتر متوجه شده بود نه آذین را دلگرم می کرد و نه اجازه می داد با یک دانه برادرش این کار را بکنند.

هر چند مقاومت در برابر پدرشان، امری کاملاً محال بود.

عصمت خانم با دیدن چهره ناراحت مهتاب جلو آمد و آهسته
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

پرسید:

– آماده نیست هنوز؟

مهتاب بغض کرده نگاهی به مادرش انداخت و به آرامی لب
زد:

– ظلم کردین مادر من... هم در حق داراب، هم آذین طفل
معصوم.

سپس در مقابل نگاه کنجکاو حاج بابا و همسرش، به حیاط
رفت تا هر جور شده بغضش را خفه کند.

بعد از رفتن مهتاب از اتاقش، عصبی چندین بار مشتاش را
باغ ابلو

هاله نژادصاحبی

دیوار کوبید.

و آنقدر این عمل را تکرار کرد که درد دستش به استخوان
رسید.

کنار دیوار سر خورد و نشست.

دست دردناکش را روی زانویش گذاشت و سرش را به دیوار
تکیه داد.

دلش می خواست بار و بندیل اش را جمع کند و برود اما...
با قسم های مادرش و دل عاشق آذین چه می کرد؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

نیم نگاهی به دستش انداخت.
زیادی درد می کرد اما نه به اندازه دلش.

سعی کرد انگشتانش را تکان دهد تا خیالش راحت شود
حداقل در این بلبشو نشکسته است.

و خوشبختانه در این مورد خوش شانس بود.

از جایش بلند شد و آرام به سمت تخت و آن کت و شلوار
منحوس رفت.

نفس عمیقی کشید.

به سختی لباس‌هایش را با کت و شلوار تعویض کرد و جلوی
آینه ایستاد.

داماد توی آینه زیادی برایش دهن کجی می کرد.

آینه را می شکست بد می شد؟

دستش را مشت کرد تا به آینه بکوبد اما پشیمان شد.

پوزخندی به تصویرش در آینه زد و با خودش گفت:

- گیرم آینه هارو هم شکستی، چی تغییر می کنه؟

عقب رفت و خیره به تصویرش در آینه ادامه داد:

دکمه اول پیراهنش را باز کرد و بدون حرکت دیگری اتاق را ترک نمود.

همین که پای‌اش را از اتاق بیرون گذاشت، مادرش با نگرانی از جا برخاست و به سمتش آمد.

به او که رسید با ناراحتی زمزمه کرد:

- داراب؟

این که آدم گاهی حوصله مادرش را هم نداشته باشد، گناه محسوب می‌شد؟

بی حوصله از کنارش گذشت و کوتاه جواب داد:

- بریم.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

صدای تقه‌هایی که به در خورد، نفسش را از شدت شوق بند
باغ البالو
آورد.
هاله نژادصاحبی

بلاخره انتظارهایش به پایان رسیده بود.
هراسان از روی تخت برخاست و با قدم‌های سریعی خودش را
جلوی میز آرایشی‌اش رساند.

چادر سفیدش را روی سرش گذاشت و در آینه به تصویرش
خیره شد تا خیالش راحت شود که ظاهرش ایرادی ندارد.

چند ضربه کوتاه روی گونه‌هایش زد تا کمبود رژگونه‌ای که
اجازه استفاده از آن را نداشت، به طریقی کمرنگ کند.

چند نفس عمیق کشید و به سمت در رفت.

همزمان با باز کردن در اتاقش، مادرش هم در را به روی آنها
باغ آلبالو
باز کرد.

با لبخند خانمانه‌ای که به سختی آن را حفظ کرده بود، آرام به
استقبال‌شان رفت.

ابتدا حاج عمویش وارد شد.

قدمی نزدیکش شد و کوتاه زمزمه کرد:

- سلام عمو جان.

حاج مالک که برق چشمانش هویدای شوق درونش بود، برای
اولین بار دست انداخت دور کمر آذین و او را کوتاه در آغوش
گرفت.

چند ضربه آرام پشت کمرش زد و جواب داد:

- سلام عمو.

سپس بوسه‌ای پدرانه روی پیشانی یادگار برادرش زد و به سمت مبل‌ها رفت.

آذین با شوق نگاه از عمویی که برای نخستین بار محبتش را ابراز کرده بود برداشت و به سمت در چرخید.

چشم‌های عاشقش قبل از آن که باقی افراد را ببند، میخکوب داراب شد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نگاه خیره آذین آنقدر نمایان بود که در دل خودش را بابت احساساتش لعنت کرد.

برای فرار از نگاه سنگین‌اش، کوتاه سری برایش تکان داد و بدون کلام دیگری از کنارش گذشت.

دسته گل بزرگی که حتی نمی‌دانست سلیقه چه کسی است را روی این گذاشت و با همان اقتداری که از حاج مالک به ارث برده بود، روی مبل نشست.

دلش نمی‌خواست سرد باشد، اما دست خودش نبود.

ناخواسته تمام وجودش کینه آذین را به دل داشت.
هر چند که او بی‌تقصیرترین آدم این ماجرا بود و بی‌شک
خودش مقصرترین!

روی مبل نشست اما هنوز هم نگاه مبهوت آذین را احساس
می‌کرد.

طولی نکشید که همگی با خوشرویی دور تا دور هم روی مبل
نشستند.

مهتاب که از خشم‌های ناگهانی داراب می‌ترسید، میان او و
باغ ابلالو

همسرش روی مبل سه نفره نشست تا در صورت لزوم بتواند
داراب را خاموش کند.

مهبد که تا الان روی پای عصمت خانم نشسته بود، با شوقی
کودکانه پایین پرید و خودش را به آذین مسکوت رساند.

پایین چادر گل‌دار و سفیدش را گرفت و با همان لحن شیرین
کودکانه‌اش بلند گفت:

- عروس دایی داراب شدی زن دایی؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۴۹

زن دایی گفتنش همه به جز داراب و آذین را به خنده انداخت.
نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.
سرش را پایین انداخت و واکنشی به شیرین زبانی های
خواهرزاده اش نشان نداد.

ظاهرا او هم می فهمید که بلاخره آذین زن دایی اش می شود
الی خودش!

از همان ابتدا که بدون سلام وارد شده و کلامی نگفته بود
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

حواسش به داراب بود.

یک چیزی سر جایش نبود...

چیزی که واهمه داشت بازگویش کند.

داراب سکوت کرده بود اما...

تمام حرکاتش یک چیز را فریاد می زد.

(نارضایتی!)

داراب راضی نبود و آذین چه دیر متوجه این شده بود.

بغض کرده سرش را آنقدر پایین انداخت تا در صورت ریزش

اشک هایش کسی باخبر نشود.

میلاد سرش را به مهتاب نزدیک کرد و آرام گفت:

- داراب و آذین خانم نرمال نیستن. اینطور نیست؟

مهتاب با استرس لبش را گاز گرفت و در جواب همسرش
کوتاه گفت:

- منم مثل تو دیر فهمیدم نرمال نیستن!

میلاد که از اخم‌های درهم داراب و نگاه‌های زیر چشمی و
غمگین آذین به او، حدس‌هایی زده بود مهبد را صدا زد تا
حداقل بیشتر از این معذب‌شان نکند.

مهبد که با بی‌رغبتی روی پای پدرش نشست، حاج مالک
تعلل را کافی دانست و با ذکر بسم الله الرحمن الرحیم
صحبتش را آغاز کرد.

#پارت_۵۰
#باغ آلبالو
#هاله نژادصاحبی

نگاه جدی اما خوشحالی به داراب و سپس به آذین انداخت و
گفت:

- الحمدالله حرف ناگفته‌ای بین خانواده‌ها نیست.
قول و قرار این وصلت هم از سال‌ها پیش گذاشته شده.
داراب و آذین با هم بزرگ شدن، از اخلاق و روحیات هم به
خوبی باخبر هستند.

برای همین نیازی به آشنایی بیشتر نیست، ولی به هر حال
باغ آلبالو

برای دل جوون‌ها هم که شده تا قبل از مراسم جشن عقد،
بهتره بین خودمون یه محرمیت خونده بشه تا راحت‌تر
کارهاشون و بکنن.

داراب که تا آن لحظه از محرمیت چیزی نمی‌دانست با
عصبانیت خواست حرفی بزند که صدای لرزان آذین، سکوت
جمع را شکست.

- ببخشید عمو جان.

حاج مالک نگاهی جدی به آذین انداخت و منتظر ادامه
حرفش ماند.

با بغض و استرس ایستاد.

از نظر عموییش قطعا بی احترامی تلقی می شد اما اگر با داراب
باغ البالو
حرف نمی زد آرام نمی شد.

در حالی که هم چنان سرش پایین بود، ادامه داد:

– اگه شما اجازه بدید قبل از هر اتفاقی، من چند کلام با آقا
داراب صحبت کنم.

نگاه جدی و متعجبش را روانه آذین کرد.
با او حرف بزند؟

حاج مالک نگاهی به جمع انداخت و در حالی که ناراضی
بودنش کاملا نمایان بود، اما مخالفت نکرد.

سری تکان داد و با تاکید گفت:

- مشکلی نیست، تا ما قول و قرارهای عقد و می داریم شما
تو حیات حرف هاتون و بزنید.

تاکیدش روی واژه عقد، نامحسوس به هر دو فهماند که هر
چه خیال در سر دارند دور بریزند چرا که راه برگشتی نیست.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

جلوتر از داراب، با اجازه‌ای گفت و در مقابل نگاه کنجکاو
باغ‌آلبالو
هاله نژادصاحبی

همه، به سمت در رفت.

بعد از رفتن آذین، خواست از جا بلند شود که مهتاب
نامحسوس مچ دستش را گرفت.

نگاه متعجبی به خواهرش انداخت و منتظر ماند حرفش را
بزند.

مهتاب در حالی که دلش می‌خواست به حال داراب و آذین
زار بزند، بغضش را پشت لبخند تلخ‌اش پنهان کرد و لب زد:

- جوری بگو بهش که نشکنه...

چند ثانیه نگاهش را به صورت خواهرش دوخت.

دردی که در جمله مهتاب بود، قلب خودش را به درد آورد.
باغ البالو
هاله نژادصاحبی

پلک‌هایش را باز و بسته کرد و بدون کلام دیگری بیرون رفت.

آذین دورترین نقطه حیاط، پشت به او ایستاده بود.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و آرام به سمتش رفت.

از صدای قدم‌های داراب، متوجه آمدنش شد.

دستی به زیر پلک‌هایش کشید تا رد اشک‌هایش را پاک کند.

امشب باید حرف می‌زد!

جدی... و البته بدون تعارف.

به سمت داراب که جدی و ساکت پشت سرش ایستاده بود
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

چرخید.

با نگاه به چشم‌های سرخ و نمناک آذین به راحتی پی برد که
گریه کرده‌است.

قدم کوتاهی جلو رفت و جدی گفت:

- چرا گریه کردی؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۲

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

واقعا نمی دانست چرا؟ یا نمی خواست که بداند؟

آذین لبخند تلخی زد و به آرامی جواب داد:

- چه عجب حرف زدی باهام!

نگاهش را از لبخند تلخ او که با اشک‌های حلقه زده در چشمش، در تضاد بود برداشت و سعی کرد عادی جواب دهد.

- درگیر بودم.

- با چی؟ با قلبت؟

- منظورت چیه؟

قدمی عقب رفت و لبه باغچه نشست.
سختش بود به داراب نگاه کند و کلمات را به درستی ادا کند.
اصلاً نگاه داراب کافی بود تا زبانش لکنت بردارد و مغزش
نافرمانی.

قدمی به آذین نزدیک شد و گفت:

- می‌دونی که خوشم نمیاد سوالم بی‌جواب بمونه.

می‌دانست...

همه چیز داراب را به خوبی می‌دانست.

سرش را پایین انداخت و با خنده بی‌رمقی گفت:

- می‌دونم... من تو رو بیشتر از خودت بلدم.

آرام به سمتش رفت.

آذین قصد کرده بود نابودش کند؟

رو به روی اش نشست و خیره در چشم‌هایش گفت:

- بگو چیه که تا نوک زبونت میاد اما قورتش می‌دی؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۳

داراب هم او را بلد بود.
از همان کودکی!
تنها کسی بود که حرف‌های نگفته‌اش را از چشم‌هایش
می‌خواند.

اما چرا عشقش را ندیده بود؟

نفسش را با درد به بیرون فوت کرد.
چشم‌هایش را بست و گفت:

- من شوهر اجباری نمی‌خوام. حتی اگه... جونم برایش در بره!

چهارستون بدنش از لرزش صدای آذین و دردی که در
تک تک کلماتش پیدا بود لرزید.

دستی به ریش نسبتاً بلندش کشید و پشت به آذین ایستاد.

پس درست بود...
آذین واقعا دوستش داشت.

امیدوار بود که اشتباه باشد، اما ظاهراً نبود.

آذین که تعلل داراب را دید، از جا برخاست.

در حالی که دیگر بی محابا اشک می ریخت پشت داراب
ایستاد و گفت:

- بخشید که دیر فهمیدم.

بخشید که مجبور شدم به حرف عمو تا خواستگاری جلو
بیایی.

داراب...

من به خدا نفهمیدم که سمت تو اجباره.
وگر نه گور بابای دل من.

با حرص دستی به صورتش کشید و به سمت آذین چرخید.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

آذین دوستش داشت...
حتی بیشتر از تصوراتش!
نامردی نبود اگر قلبش را می شکست؟

نامردی نبود اگر صادقانه می گفت (آره آذین حق با توعه! من دوستت ندارم)

به خدا که از مردی و مردانگی به دور بود.

آذین را می شناخت...
دخترکی احساسی که انگار خودش بزرگاش کرده بود.
می دانست اگر در این شرایط رهايش کند سرپا شدنش خیلی سخت می شد.

آذین دستی به زیر پلک‌هایش کشید و این بار آرام‌تر از قبل
ادامه داد:

– خیالت راحت پسرعمو. خودم نامزدی و بهم می‌زنم.

خواست از کنار داراب عبور کند، که بازویش اسیر دستان پر
قدرت‌اش شد.

ایستاد و آرام به عقب نگاه کرد.

داراب در حالی که در دلش ولوله به پا بود، پشت به او ایستاد
و گفت:

– اشتباه فکر کردی!

با تعجب زمزمه کرد.

- چی و؟

دروغ مصلحتی که گناه نبود؟
آن هم در شرایط آن‌ها.

چشم‌هایش را با درد باز و بسته کرد و گفت:

- اجبار نیست آذین!

گذشتن از دل خودش، راحت‌تر از شکستن دل آذین بود.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

در حالی که دل رنجورش کمی آرام گرفته بود، اما برای آرام تر شدن خیالش زمزمه کرد.

- اما احساسی هم نیست داراب. مگه نه؟

به سختی خودش را آرام نگه داشته بود.
تا حداقل ظاهرش نارضایتی را فریاد نزند.

دستی به صورتش کشید و به ناچار گفت:

– اگه...اگه نه احساسِ نه اجبار، پس اینجا چیکار می‌کنم؟

لبخندی که رفته رفته روی لب‌های آذین نشست، شعله‌های عذاب وجدان را در دلش روشن کرد.

ظاهراً برای او این بازی دو سر باخت بود...

اگر با وجود قلب عاشقش رهایش می‌کرد، یک عمر روی نگاه کردن به آلبالویش را نداشت و حالا...

با دروغی که گفته بود، عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد.

برعکس او آذین حال خیلی خوبی داشت.

چه کسی گفته بود بین مرگ و زندگی فاصله است؟

نفس‌های آخرش را داشت تجربه می‌کرد که داراب کاملاً به
موقع نوش دارو را به رگ‌هایش تزریق کرده بود.
و حالا...

تمام حس‌های منفی‌اش به آنی از بین رفته و دل بی‌تابش قرار
گرفته بود.

داراب که تحمل این فضا را نداشت، نگاهی به آذین انداخت و
گفت:

– آگه دیگه سوالی نیست، بریم.

لبخندی زد و با عشق زمزمه کرد:

– سوالی هم باشه الان زبونم کار نمی کنه... پس بهتره بریم.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

هر دو با حس و حالی متفاوت، شانه به شانه هم داخل رفتند.

ابتدا مهتاب بود که با دیدن شان، نگران و ترسیده از جا برخاست.

با واکنش او، همه نگاهی به سمت در انداختند.
انگار که همه به نوعی منتظر اتفاقی بودند.

آذین لبخندی زد و جلوتر از داراب به سمت مبل‌ها رفت.
و همین کافی بود تا لبخند به نوبت روی لب‌های همگی شان
بنشیند.

حاج مالک نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

- به میمنت و مبارکی ان‌شالله. عمو جان بیا اینجا بنشین.

آذین با اشاره عمویش لبخند زنان چشمی گفت و روی مبل
دو نفره نشست.

بعد از آذین، حاج مالک نگاهی به داراب که همچنان جلوی
باغ ابلالو
هاله نژاد صاحبی

در ایستاده بود انداخت و گفت:

- تو هم بیا داراب!

سری تکان داد و قدم زنان به سمت مبلی که آذین روی آن
نشسته بود رفت.

این بار آشوب‌تر از قبل در کنار آذین نشست.
حالش به حدی بد بود که دیگر حوصله مخالفت با صیغه
محرمیت را نداشت.

هر چند فرقی در اصل ماجرا نمی‌کرد...
آذین همسرش می‌شد.
حالا موقت و دائم‌اش چه فرقی داشت؟

حاج مالک نگاهی به ناهید خانم انداخت و گفت:

– بسم الله الرحمن الرحيم. با اجازه شما شروع کنم ناهید خانوم؟

ناهید خانم نگاه خوشحالی به آذین انداخت و جواب داد:

– زنده باشید حاج آقا، اجازه آذین دست شماست.

حاج مالک لبخندی زد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۷

تمام مدتی که حاج عمویش در حال خواندن صیغه
محرومیت شان بود، ذهنش در حال مرور نیمچه
عاشقانه هایشان در حیات بود.

اگر داراب خیالش را راحت نمی کرد دلش آرام نمی گرفت.
دیوانه وار داراب را می خواست، اما نه به اجبار!
می ترسید که برای ازدواج با او مجبور شده باشد اما...
خداراشکر این چنین نبود.

هنوز هم نمی دانست چرا سگرمه هایش درهم است.

هنوز هم دلیل تندی و فاصله گرفتنش برایش مجهول بود.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

اما...

قلب عاشقش آرام بود.

مهم داشتن با رضایتش بود که به لطف خدا میسر شده بود.

نیم نگاهی به داراب انداخت.

سرسختانه نگاهش را به زمین دوخته بود و لرزش پای

راستش نشان از عصبی بودنش داشت.

نامحسوس کمی سرش را به او نزدیک کرد و زمزمه کرد:

- چرا خوب نیستی؟

جوابی نداد.

به روایتی انگار اصلا حواسش در اینجا نبود که حتی صدایش
باغ آلبالو
را بشنود!
هاله نژادصاحبی

نفس عمیقی کشید و به رو به نگاه کرد.

نگاه‌های خندان خانواده کوچکش، حال خوباش را خوب‌تر
می‌کرد.

دیگر چه چیز مانده بود که از خدا بخواهد؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۵۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

صدای صلوات جمعی شان هر دو را از خیال جدا کرد.

داراب سرش را بالا آورد و مستقیم به نگاه خندان مادرش
دوخت.

تمام شده بود و او دیگر راه پس نداشت.

آذین حالا همسرش بود...

اجباری... ناخواسته... بدون عشق...

و شاید با رودربایستی.

فرقی در اصل ماجرا می کرد؟

دختری که با خوشحالی کنارش نشسته بود حالا محرمش
باغ اَبالو

هاله نژادصاحبی

بود.

ازدواج تلخ بود یا او تلخش کرده بود؟
هر چه بود انگار جام‌ها زهر در دهانش ریخته بودند.

با آمدن مادرها به سمت‌شان، به احترام ایستادند.

ابتدا زن عمویش به سمتش آمد.
زن عمویی که حالا مادر زنش شده بود...

ناهید خانم جلوی داراب ایستاد و لبخندی زد.

سپس برای اولین بار دست انداخت دور گردنش و سرش را
پایین گرفت.

بوسه‌ای مادرانه روی پیشانی دامادش نشاند و گفت:

– خدایا شاهدی که همیشه جای پسر نداشته‌م بودی.
خدا رو شکر که دیگه واقعا پسر م شدی.

سپس صدایش را پایین آورد و با بغض ادامه داد:

– همیشه هوای دخترمو داشتی، از الان بیشتر داشته باش
دور سرت بگردم. آذین احساسیه... بچم اینقدر که اشکش
میاد خنده‌ش نمیاد.

می‌دونم آقای، بزرگمردی، تربیت شده حاج آقا مالکی
خودت رسم عاشقی و بهتر می‌دونی. اما مادرانه ازت می‌خوام
از امانت عموت خوب محافظت کنی.

#پارت_۵۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

انگار همه می خواستند به طریقی حالش را بدتر کنند.

حرف های زن عمویش، باز کبریت دیگری کشید به عذاب
وجدان گر گرفته اش.

خم شد و پشت دست زن عمویش را بوسید و کوتاه و
نامطمئن جواب داد:

ناهید خانم که گویی خیالش راحت شده بود، با لبخند به سمت آذین رفت و جایش را با عصمت خانم عوض کرد.

مادرش که به سمتش آمد، ناخواسته نگاهش رنگ دلخوری گرفت.

بی شک همه را حریف می شد اگر او در تیمش بود.

عصمت خانم که خوب معنای نگاه پسرش را فهمیده بود در آغوشش گرفت و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

- قربون چشمت برم. به خدا که من مادر جز خیر و صلاح
چیزی نخواستم و نمی خوام.

دست انداخت دور شانه‌های مادرش و کوتاه جواب داد:

- امیدوارم که این بار هم صلاحمو خواسته باشی مادر...

عصمت خانم از آغوشش جدا شد و با لبخند عمیق تری گفت:

- برای هم ساخته شدید ماشاالله.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

عصمت خانم به سمت وسایلی که با خود آورده بودند رفت و از میان هدایای شان دو جعبه جواهرات را برداشت.

سپس به سمت مهتاب مغموم که همچنان روی مبل نشسته بود رفت و نامحسوس گفت:

– سگرمه‌ها تُو همه مهتاب! زشته مادر، فکر می‌کنن هنوز اول راهی می‌خوای خواهرشوهر بازی در بیاری.

مهتاب با بغض سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

– غم چشمای داداشم قلبمو آتیش می‌زنه مامان.

عصمت خانم با ترس هیسی گفت و آرام زمزمه کرد:

- بسه مهتاب. داراب افتاده رو دنده لچ، دو روز دیگه بین
چطور قربون صدقه آذین بره.

الانم سگرمه‌هات و جمع کن پاشو برو هم تبریک بگو هم
اینارو به داراب که بندازه سر و گردن عروسش. پاشو مادر.

مهتاب به ناچار همراه با میلاد از جا برخاست و به سمت‌شان
رفت.

همین که به آن‌ها رسید اشک در چشمانش حلقه بست.
خواهر بود و غمخوار یک دانه برادرش.

آذین هم بی‌اندازه برایش عزیز بود اما نه در حد داراب.

خودش را ابتدا به داراب رساند و در آغوشش کشید.

برخلاف تمام تلاشش نتوانست خودداری کند و اشکاش
باغ آلبالو
سرازیر شد.
هاله نژادصاحبی

داراب برادرانه خواهرش را به آغوشش فشرد و نزدیک
گوشش زمزمه کرد:

- گریه نکن عزیزم. اینجوری بدتر، حالمو بد می کنی.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مهتاب به سختی بغض اش را بلعید و زمزمه کرد:

- چشمت داره آتیشم می زنه داداشم. ببخشید که اونقدر ضعیفم و نمی تونم پشتت وایسم.

داراب او را از آغوشش جدا کرد و صورت اش را با دست هایش قاب گرفت.

- فقط دعام کن... باشه آبجی؟

مهتاب با بغض سرش را به نشانه تایید تکان داد و به سمت آذین که مشغول گفتگو با میلاد بود رفت.

میلاذ با آمدن مهتاب تبریک دیگری به آذین گفت و مردانه با
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

داراب روبوسی کرد.

آذین که چشمای اشکی مهتاب را به ذوق زیاد تعبیر کرده
بود، محکم در آغوشش کشید و گفت:

- قربونت برم من، گریه چرا؟ پاک کنن اشکاتو.

مهتاب تلخ خندید و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

- خوشبخت نه آذین، خیلی خوشبختش کن!

آذین خواهرانه بوسه‌ای روی گونه مهتاب زد و با احساس
جواب داد:

– تمام عشقمو می ریزم به پاش. خیالت راحت عزیزدلم.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

مهتاب با لبخند از او فاصله گرفت و جعبه‌ها را به سمت
داراب گرفت و گفت:

– مامان گفت خودت ببندی گردنش.

نامحسوس گفته بود که برادرش بداند او کارهای نیست.
سپس عقب رفت و کنار همسرش ایستاد.

داراب به سختی سرش را تکان داد و ابتدا جعبه کوچک‌تر را
باز کرد.

انگشتر ظریف و زیبایی که داخلش بود را برداشت و به آذین
نزدیک شد.

#پارت_۶۲

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

حلقه را با تمام توان میان انگشت انگشت‌هایش فشار می‌داد
تا شاید کمی حرص‌اش خالی شود.

قبل از آن که خودش چیزی بگوید، آذین دست چپ‌اش را به
طرف‌اش گرفت.

آرام نگاهش را به صورت آذین دوخت.

برق خوشحالی نگاهش به قدری مشهود بود که باعث شد با وجود تمام دردی که در سینه‌اش داشت، لبخند بزند.

آذین اجبار بود اما زیادی عزیز.

این عقد همانقدر که برای او مانند کابوس بود، برای آذین عاشق، زیباترین رویای زندگی‌اش بود.

کابوس همواره تلخ بود، تلخ تر که نمی‌شد، می‌شد؟
اما رویا اگر تلخ می‌شد، اندازه هزاران کابوس درد داشت.
پس حق نداشت رویای آذین را کابوس کند.

بازیگر نبود...

اما شاید می‌توانست بشود!

لبخند داراب همان یک ذره ناراحتی اش را هم از بین برد.
 حالا می توانست عمیق خوشحالی کند.
 بدون فکر به سگرمه های امشب اش...

حلقه را آرام داخل دستش فرو برد و عقب رفت.
 میان صدای صلوات جمع، جعبه دیگر را باز کرد.
 سرویس طلای سفیدی داخلش بود.
 مادرش گفته بود به گردنش بیاویزد اما نمی توانست.

نوک انگشت هاش از حرص سرد و کبود بود و بی شک توانایی
 بستن قفل دستبند و گردنبند را نداشت.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

به ناچار سرش را به گوش آذین نزدیک کرد و گفت:

- اینو بعدا برات می بندم.

آذین لبخندی زد و با تشکر جعبه را از دستانش گرفت.

در آخر ظاهرا نوبت حاج مالک بود.

از روی مبل برخاست و آرام و جدی به سمتشان آمد.

با همان قدرت و جدیت همیشگی اش جلوی آذین ایستاد و
باغ آلبالو
مستقیم نگاهش کرد.
هاله نژاد صاحبی

آهسته سرش را جلو کشید و میان دو ابرویش را بوسه زد.

دست آذین را میان دو دست‌هایش گرفت و بعد از زدن چند
ضربه کوتاه روی آن، گفت:

- همیشه برام عین مهتاب بودی، بلکه عزیزتر. اما الان هم
دخترمی هم عروسم.

این یعنی همون اندازه که تو نور چشمی، پسر مم هست.

سپس دست داراب را هم گرفت و روی دست آذین گذاشت.

فشاری به دستان گره خورده‌شان وارد کرد و با لبخند
باغ‌آلبالو

هاله نژادصاحبی

کوتاهی ادامه داد:

– تو رو به آذین می‌سپارم، و آذین رو به تو.
هر کدوم از گل نازک‌تر به اون یکی گفتین با من طرفین.

با دست دیگرش چند ضربه کوتاه به شانه داراب زد و عقب
رفت.

ناهدید خانم به سمت‌شان آمد و رو به آذین گفت:

– دوربین عکاسیت کجاست مادر؟ برو بیار چند تا عکس
بگیریم.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

آذین با خوشحالی تایید کرد و راهی اتاقش شد.

بلافاصله میلاد به سمتش آمد و جای آذین نشست.

داراب فارغ از برادر همسرش، رفیق دبیرستانی اش بود.

دوست قدیمی و یار غارش.

دستش را روی پای داراب زد و آرام گفت: باغ ابلو

هاله نژادصاحبی

- چته مرد؟

داراب در حالی که همچنان پای راستش را شدیداً تکان می داد زیر لب جواب داد:

- خرابم... معلق موندم وسط پل... نه راه پس دارم نه راه پیش.

میلااد با نگرانی سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

- نگو نمی خواستی داراب.

نگاه غمگین اش را به چهره متعجب میلااد و دوخت و گفت:

- نمی خواستم...

میلااد مبهوت ماند.

حدس زده بود که زیاد رضایت نداشته باشد اما تا به این حد را توقع نداشت.

با گنجی سرش را تکان داد و پرسید:

- پس چرا اینجایی؟ آذین خانم محرمت شد داراب!
می فهمی یعنی چی؟ یعنی این دختر الان همسرته و ...

داراب بی حوصله حرفش را قطع کرد و زیر لب غرید:

- می دونم میلااد، می دونم.

– می‌دونی؟ نمیدونی مرد حسابی! به‌الله که نمی‌دونی. راضی
نبودی چرا حلقه دستش کردی؟

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۵

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

به خشم نگاهش را به میلاد دوخت و زیر لب جواب داد:

– نگو هنوز حاج مالک و شناختی؟

حاج مالک در مستبد بودن رقیب نداشت.

کسی مگر می توانست روی حرف هایش حرف بزند؟

آنقدر مقتدر و خود رای بود که اجازه نمی داد کسی برخلاف خواسته هایش عمل کند.

و بی شک مجبور کردن داراب، برایش خیلی دشوار نبوده.

میلاد با ناراحتی سرش را جلوتر برد و جواب داد:

- الان چیکار می کنی با دختر عموت؟

جدی نگاهش کرد و قاطعانه گفت:

- هیچی! زنده میلاد. اینقدر بی غیرتم که اول راه ولش کنم؟
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

دیگه چه بخوام چه نخوام اسمم روشه.

غیر از این هم از داراب انتظار نمی رفت.
رفیقاش در معرفت و مردانگی همتا نداشت.
بعید بود در نیمه راه آذین را رها کند.
حتی اگر در طول این راه خودش نابود بشود.

دستی روی شانهاش گذاشت و گفت:

- خوشبخت بشی داداش.

حتی کلمه «خوشبخت» هم در نظرش تلخ بود.
چرا که می دانست نخواهد شد...

بی شک با وجود حس گناه و عذاب وجدانی که داشت،
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی
خوشبختی آرزویی دست نیافتنی بود.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

آذین در حالی که دوربین عکاسی و پایه مخصوص اش را به دست داشت، بیرون آمد و مستقیم به سمت مهتاب رفت.

دوربین را با لبخند به سمت مهتاب گرفت و گفت:

- عکس می‌گیری؟

مهبد با شیطنت چادرش را گرفت و با خنده گفت:

- زن دایی زن دایی میشه من عکس بگیرم؟

این بار نه تنها ناراحت نشد، بلکه با لبخند روی دو زانو نشست و در جوابش گفت:

- تو کنار منو دایی وایسا. خوبه؟

مهبد با خوشحالی بالا و پایین پرید و دست‌هایش بالا گرفت تا آذین در آغوشش بگیرد.

با خنده مهبد را بغل کرد و درحالی که گونه‌اش را می بوسید
باغ آلبالو
کنار داراب رفت.

با دیدنشان ایستاد و مهبد را از بغل آذین گرفت و گفت:

– بیا بغل دایی ببینم.

مهبد خودش را در آغوش داراب پرت کرد و در حالی که با
ریشش بازی می کرد گفت:

– دایی الان تو دامادی؟

داراب زیر چشمی نگاهش را به آذین دوخت و بی رغبت
جواب داد:

مهبد با نوک انگشت ضربه‌ی آرامی به بینی آذین زد و با
شیرینی پرسید:

- زن دایی هم عروسش شده؟

آذین بلند خندید و گونه مهبد را بوسید.

- آره قندک من. منم عروسشم.

مهبد نمی‌دانست با هر زن دایی خطاب کردنش چه قندی در
دل تازه عروس داراب آب و چه دردی به دردهای داراب
اضافه می‌کند.

#پارت_۶۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مهتاب با لبخندی زورکی به سمت شان آمد و پرسید:

- عکس بگیرم؟

داراب سکوت کرد و آذین به جای او پاسخ داد:

- آره عزیزم.

سپس کمی خودش را به سمت داراب متمایل کرد و لپ مهبدا را با شیطنت کشید.

مهتاب عکس اول را که گرفت.
برای ناراحت نشدن آذین، به ناچار مهبدا را صدا زد و گفت:

– بیا پایین مامان، من چندتا عکس از دایی و آذین جون بگیرم.

حواسش بود که آذین را «زن دایی» خطاب نکرده است.
احساس می کرد داراب از این لفظ خوشش نمی آید و او
خواهرانه اطاعت می کرد.

مهبدا را پایین گذاشت و به ناچار شانه به شانه آذین ایستاد.

سعی کرد کمی به لب‌هایش طرح لبخند بزند تا در آینده که عکس‌ها را تماشا می‌کنند، اخم‌هایش یادآور درد این شب‌هایش نباشد.

عکس اول را که گرفت به سمت بزرگترها چرخید و گفت:

– شما هم بیایین کنارشون و ایسین عکس بگیرم.

ابتدا حاج مالک و بعد از او عصمت خانم و ناهید خانم به سمت‌شان آمدند.

حاج مالک میان داراب و آذین ایستاد.

ناهید خانم کنار داراب و عصمت خانم کنار آذین ایستادند و عکس گرفتند.

بعد از آن‌ها، آذین دوربین را روی سه پایه گذاشت تا مهتاب و همسرش هم داخل عکس دسته جمعی شان باشند.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بعد از گرفتن عکس‌های یادگاری شان، مهتاب و زن عمو و مادرش برای چیدن سفره شام به آشپزخانه رفتند.

هر چه اصرار کرده بود که به او هم اجازه کمک بدهند هر
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

کدام به طریقی اجازه نداده بودند.

در آخر هم زن عمویش در گوشش زمزمه کرد:

– فرصت برای کار خونه بسیاره دخترم، کنار نامزدت بشین
که این شب تکرار نمیشه.

قطعا حرفهای زیادی برای گفتن دارین.

او هم از خدا خواسته اطاعت کرده و کنار داراب نشسته بود.

داراب سرش را داخل موبایلش فرو برده بود تا به طریقی از
هم صحبتی با آذین فرار کند.

از آن سو آذین دنبال هر بهانه‌ای بود تا شاید داراب را به
باغ اَبالو
گفتگو ترغیب کند.
هاله نژاد صاحبی

نگاهی به عمو و بعد به آقا میلاد انداخت که بی توجه به آن‌ها
مشغول گفتگو بودند.

آنقدر سکوت بین‌شان طولانی و آزاردهنده شده بود که
نتوانست تحمل کند.

سرش را کمی به داراب نزدیک کرد و گفت:

– مشکلی توی کارت پیش اومده؟

بدون آن که به آذین نگاه کند، کوتاه و بی تفاوت جواب داد:

لب‌هایش را روی هم فشرد و آرام پرسید:

- پس... چرا همش اخمویی؟

حرکت دستش روی صفحه گوشی متوقف شد.
با نوک انگشت دستی به ابروهایش کشید و بعد از مکث
کوتاهی پاسخ داد:

- یکم سردردم. چیز خاصی نیست.

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۶۹

آهسته دستش را روی پیشانی داراب گذاشت و بی توجه به
نگاه متعجبش با نگرانی لب زد:

- یکمم داغی! بمیرم نکنه سرماخوردی؟

چشم‌هایش را با درد باز و بسته کرد و بدون هیچ حرفی
سرش را به نشانه نفی تکان داد.

آذین ذره‌ای از حال او باخبر نبود...

و فقط وای از آن روزی که بفهمد گرمی بدنش از حرص بوده و
باغ آبالو

نه از سرما خوردگی!

ناهید خانم در حالی که چادرش را محکم نگه داشته بود، از
آشپزخانه خارج شد و گفت:

- حاج آقا موافقین سفره رو داخل حیاط بندازیم؟

حاج مالک سرش را بالا و پایین کرد.

یا علی گفت و ایستاد.

نگاهی به داراب و آذین انداخت و گفت:

- بسم الله بفرمایید داخل حیاط.

سپس خودش جلوتر از همه از خانه خارج شد.

آذین لبخندی زد و از جا برخاست.

نگاهی به داراب انداخت و گفت:

- می‌خوای برم برات قرص بیارم؟

دستی به شقیقه‌هایش کشید و همزمان جواب داد:

- نه خوب میشه خودش.

و امیدوار بود واقعا خوب شود...

دیر یا زودش مهم نبود!

فقط خوب شود...

#پارت_۷۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

لبش را با خجالت گاز گرفت و به عادت کودکی های شان آرام
زمزمه کرد:

- بوسش کنم خوب بشه؟

با شتاب نگاهش را به بالا انداخت.

دلش می خواست به بهانه این که مبادا صدایش را کسی
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

شنیده باشد به او بتوپد اما...

چشم‌های خجالت‌زده اما خندان آذین نطقش را کور کرد.

این دیالوگ را به خوبی یادش بود.

هرگاه آذین زمین می‌خورد برای آرام شدنش با لحن
کودکانه‌ای می‌پرسید:

- بوسش کنم خوب بشه؟

آذین هم با گریه سرش را بالا و پایین می‌کرد و این‌گونه اجازه
می‌داد تا بوسیده شود.

و او جای جای زخم‌هایش را با بوسه‌هایش التیام می‌بخشید.

با درد ایستاد و بدون توجه به جمله پر خاطره آذین، جواب داد:

- بریم.

گفت و بدون آن که منتظرش بماند از کنارش گذشت.
حتی دیگر از مرور گذشته هم فراری بود!

از پشت نگاهی به قامت بلند داراب انداخت.
واقعا خجالت کشیده بود یا حوصله‌اش را نداشت؟
ترجیح داد ذهنش را مسموم نکند و آن را به سمت گزینه
اول سوق دهد.

شاید مردها هم گاهی خجالت بکشند.
کسی چه می‌دانست...

#پارت_۷۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

چادرش را جلوتر کشید و آخرین نفر از خانه خارج شد.

تخت‌های چوبی را زیر درخت توت کنار هم گذاشته بودند تا
جای بیشتری برای نشستن باشد.

به تخت که رسید، حاج مالک به تنها جای خالی که درست
بین خودش و داراب بود اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا عمو.

داراب نگاهی به فاصله اندک میان خودش و پدرش انداخت و با حرص پوزخند زد.

حاج مالک از هیچ فرصتی برای نزدیک شدن آنها به هم نمی‌گذشت.

آذین در جواب عمویش، از خداخواسته چشمی گفت و بالا رفت.

سفره را به سختی دور زد و کنار داراب نشست.

خودش را نامحسوس کنار کشید تا برخورد کمتری به آذین
باغ اَبالو
داشته باشد.
هاله نژادصاحبی

ناهید خانم با لبی خندان نگاهی به جمع انداخت و به رسم
مهمان‌نوازی گفت:

– تو رو خدا تعارف نکنین، بفرمایید. حاج آقا خورش
بردارین.

حاج مالک ظرف خورش را جلوی آذین گذاشت و گفت:

– بردار عمو، هم برای خودت هم شوهرت!

او را به همین زودی شوهر آذین خطاب کرده بود تا حواسش
را جمع کند...

تا کار را تمام شده بداند و در سرش خیالاتی چرخ نزند.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
وگرنه به خوبی یادش است که مهتاب تا شب عروسی اش حق
نداشت خودش را متاهل بداند!

[۱۳:۰۷ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۲

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

ظرف خورشید را از دست آذین گرفت و بدون کلامی، روی
برنج اش ریخت.

سپس خورشت خوری را میان حاج مالک و آذین گذاشت و
باغ البالو
هاله نژادصاحبی

مشغول خوردن شد.

آذین نیم نگاهی به داراب انداخت و قاشقی خورشت برای
خودش کشید.

با وجود آن که داراب گفته بود حالش بد نیست، اما حالا
مطمئن شده بود که اتفاقی افتاده است.

وگرنه چه دلیلی داشت تا به این حد از جمع فاصله بگیرد؟
آن هم شب نامزدی شان!

در حالی که ذهنش درگیر رفتارهای داراب بود اولین لقمه را
به دهان برد.

عصمت خانم با خوشحالی نگاهی به پسر و عروسش انداخت
باغ آلبالو

و رو به ناهید خانم گفت:

- خدا مرگم بده یادمون رفت اسپند دود کنیم براشون.

ناهید خانم با لبخند سرش را تکان داد و در جوابش گفت:

- سفره رو جمع کنیم دود می‌کنم براشون.

حاج مالک کوتاه و مقتدرانه بین گفتگوی آنها پرید و گفت:

- صبر کنین سفره جمع بشه.

این یعنی در زمان غذا خوردن جای بحث‌های متفرقه نیست.

آذین نامحسوس به چهره‌ی مادر و زن عمویش نگاه کرد و
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

لبخند زد.

سرش را به گوش داراب نزدیک کرد و آرام با خنده گفت:

– مامان‌هارو! بمیرم چه پنچر شدن!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نیم نگاهی به آذین انداخت و برای خالی نمودن عریضه به
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

زور به لب‌هایش طرح لبخند داد.

سفره را که جمع کردند، مهتاب نگاهی به چشم‌های
خواب‌آلود مهبد انداخت و رو به همسرش گفت:

- بریم؟ مهبد خوابش میاد.

سپس بدون آن که اجازه هیچ گونه اعتراضی به میلاد بدهد،
مهبد را در آغوش گرفت و رو به حاج بابایش گفت:

- آقا چون اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم، مهبد وقت
خوابشه، بگذره بدخلفی می‌کنه.

داراب نیز از خدا خواسته استقبال کرد و گفت:
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

- آره دیر وقت هم شده، اگه اجازه بدید منم برم بخوابم، سر
دردم.

حاج مالک بدون آن که توجه‌ای به جمله‌های داراب بکند رو
مهتاب گفت:

- برید به سلامت.

مهتاب لبخندی زد و به سمت آذین رفت.
گونه‌اش را بوسید و آرام زمزمه کرد:

- خوشبخت بشین عزیزم. خدا حافظ.

داراب را هم کوتاه در آغوش گرفت و بعد از تشکر از ^{هاله نژادصاحبی} باغ آلبالو مهمان نوازی زن عمویش، با یک خداحافظی جمعی، از خانه بیرون رفت.

میلاذ نیز به طبع او، بعد از دست دادن با حاج مالک و داراب، خداحافظی جمعی کرد و پشت سرش بیرون رفت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بعد از رفتن مهتاب و همسرش، حاج مالک سرفه‌ای مصلحتی
باغ‌آلبالو
کرد و گفت:

- چندتا نکته‌رو فراموش کردم بگم.

ناهید خانم لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید حاج آقا.

حاج مالک نگاهی به همسر برادر مرحوم‌اش انداخت و گفت:

- از مهریه نگفتیم. برای محرمیت موقتی که بین شون خونده
شده یک جلد کلام‌الله مجید و یک چادر نماز در نظر گرفتیم.
اما مهریه دائم دست شما، نظرتون چیه؟

ناهید خانم به رسم احترام نگاهی ابتدا به آذین و سپس به
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

حاج مالک انداخت و گفت:

- نفرمایید حاج آقا، صاحب اختیارید.
هر مقداری که مدنظر خودتونه، قبوله.

حاج مالک سری تکان داد و بدون آن که نگاهی به جمع
بیاندازد جواب داد:

- به نیت صد و چهارده سوره قرآن مجید، صد و چهارده سکه
به اضافه سه دنگ از خونه‌ای که داراب تهیه می‌کنه.

نگاهی به ناهید خانم انداخت و گفت:

- قبوله ان شالله؟

ناهید خانم با لبخند نگاهی به دخترش انداخت و کوتاه جواب داد:

- مبارکه.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بدون آن که کت و شلوار کدایی اش را از تن خارج کند روی
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

تخت شیرجه زد.

شب نحسی که مطمئن بود تا زنده است فراموش نمی کند،
بلاخره تمام شده بود.

حالا اوضاع زندگی اش متفاوت بود.

آذین از این پس محرمش بود...

همسرش...

دوستش داشت یا نداشت فرقی در اصل ماجرا نمی کرد.

به هر حال خواه ناخواه همراهش شده بود.

دست هایش را زیر سرش حلقه کرد و به سقف خیره ماند.

کجای راه را اشتباه رفته بود که محبت‌های برادرانه‌اش، به
باغ‌البالو
هاله نژادصاحبی

عشق تعبیر شده بود؟

چیکار کرده بود که آذین تا به این حد دلدادده‌اش شده و او تا
همین امشب نفهمیده بود؟

دستی به پلک‌هایش کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.

این بازی تا کجا ادامه داشت؟

صدای زنگ پیامک موبایل‌اش، حواسش را از آذین پرت کرد.

غلطی زد و موبایل را از روی پاتختی برداشت.

با تعجب به نام فرستنده نگاه کرد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

اخمی کرد و بدون آن که آنلاین شود، به محتوای پیامک نگاه کرد.

(داراب... بیداری؟)

بیدار بود... اصلا مگر امشب خواب به چشم‌هایش می‌آمد؟

خواست موبایلش را کنار بگذارد که مجددا پیامک داد.

(آره فهمیدم خوابی، یادم نبود گفتم خیلی خوابت میاد...)

سری تکان داد و هنزفوری را به موبایلش وصل و سپس داخل گوشش گذاشت.

ترجیح می‌داد فارغ از هر فکری به موسیقی گوش بدهد.

از میان لیست آهنگ‌هایش، بی‌هدف یکی‌شان را پلی کرد اما همان لحظه پیامک دیگری آمد.

(خوابم نمیبره، تعارف نداریم که... از ذوق نمی‌تونم بخوابم.
باغ ابلو
هاله نژادصاحبی

می‌ترسم بخوابم و فردا بینم تمام امشب و خواب دیدم...)

ای کاش که خواب بود آذین...

ای کاش خواب بود همسر چند ساعته‌اش...

چقدر متفاوت بودند.

او از ذوق نمی‌خوابید و داراب از ناراحتی.

آذین ترس از خواب بودن وقایع امشب داشت و او در آرزوی
این که ای کاش واقعا خواب بود.

در حق کدام‌شان بیشتر ظلم شده بود؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مردانه دلش می خواست با صدای بلند گریه کند.

به حال خودش...

به حال آینده آذینی که می دانست در کنارش شیرین نیست.

به زندگی تباه شده شان.

به رویای هایی که آذین داشت و او حتی به آن ها فکر

نمی کرد.

به عشقی که یک طرفه بود.

به زندگی مشترکی که برایش خیلی تلخ آغاز شده بود.

همه و همه...
باغ ابلو

هاله نژادصاحبی

اصلا اگر زمان داشت برای هر کدام سال‌ها می‌گریست تا
شاید غم درونش ره‌ایش کند.

صدای موسیقی را بلندتر کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

تو ماهی و من ماهی این بر که کاشی
اندوه بزرگی است زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگیست چه باشی چه نباشی
ای باد سبکسار ای باد سبکسار

مرا بگذر و بگذار
باغ آلبالو

مرا بگذر و بگذار

هاله نژادصاحبی

لرزش موبایلش، دلش را لرزاند.
دوست نداشت باز هم نام (آلبالو) را روی صفحه نمایش ببیند.
نمی خواست عاشقانه هایش را بخواند...
نمی خواست.

با لرزش دوم، به ناچار نگاهش را به محتوای پیامک دوخت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۷۸

#باغ آلبالو

(نمی دونم چرا، اما انگار یه دنیا باهات حرف دارم که اگه
امشب نگم خفه می شم. می دونم خوابی...
اما فردا می خونی دیگه؟ مگه نه؟
نمیفهمم واقعا شایدم قبل از این که بخونی همه شونو پاک
کنم.

اما الان می خوام هرچی تو دلم بگم...)

باقی پیامک را تا آنلاین نمی شد نمی توانست بخواند.
هرچند اشتیاقی هم به خواندنشان نداشت.

بی حوصله نگاهش را به پیامک دوم دوخت.

(می‌دونی نهایت آرزو یعنی چی؟ یعنی اون آرزویی که از همه عالم و آدم برات مهم‌تره، که وقتی حتی بهش فکر می‌کنی از تصورش لبخند بیاد رو لب‌ت... حالا فکر کن به این آرزو بررسی!

من الان همین حال و دارم نهایت آرزوی من...)

باز هم پیامک ناقص ماند.

نهایت آرزوی آذین بود.
آن‌هم زمانی که او حتی در خاطرش هم به آذین فکر نمی‌کرد.

لرزش دیگری خبر از پیامک جدید داد.

(می‌دونی عاشق آلبالو گفتن هاتم؟ از هزارتا دوستت دارم هم
برام شیرین تره...)

با حرص روی تخت نشست و در کسری از ثانیه
نام آلبالو را حذف و آذین را جایگزینش کرد.

موبایلش را خاموش و سپس به گوشه‌ای پرت کرد.

حالا شاید می‌توانست بخوابد...

شاید!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

با برخورد نور خورشید به صورتش، با اعصاب بهم ریخته‌ای
چشم‌هایش را باز کرد.

یادش آمد شب قبل فراموش کرده بود که پرده‌ها را بکشد.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت.

نزدیک به نه صبح بود.

شب قبل را تا نزدیکی اذان بیدار مانده بود و حالا واقعا دلش
باغ آلبالو

نمی خواست بیدار شود.

خواست پتو را روی صورتش بکشد که صدای ضعیف آذین را
از بیرون شنید.

- چشم زن عمو میرم بیدارش می کنم.

با تعجب چشم هایش را باز کرد.

توهم زده یا واقعا آذین اینجا بود؟

آن هم اول صبح!

صدای قدم‌هایی که به اتاقش نزدیک می‌شد و ادارش کرد
باغ‌البالو
هاله نژاد صاحبی

خودش را به خواب بزند.

طولی نکشید که چند تقه آرام به در خورد و بعد از آن صدای دستگیره در بلند شد.

آذین در حالی که چادر و روسری‌اش را به درخواست زن عمویش در آورده بود، به اتاق آمد.

لبخندی زد و آرام به سمت تخت رفت.

با احتیاط روی تخت نشست و نگاه خیره‌اش را با عشق به داراب دوخت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۸۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

دست و دلش می لرزید.

اولین‌ها همیشه شیرین بودند... مثل اولین صبح بعد از
محرمیت‌شان.

حالا حال آن تازه عروس‌هایی که برای کوچک‌ترین وجه
مشترکشان ذوق‌زده می‌شدند را به خوبی درک می‌کرد.

خودش دقیقا همین حال را داشت.

با وجود آن که شب قبل را از شدت خوشحالی بیدار مانده بود
اما ذره‌ای احساس خستگی نداشت.

صبح زود مانند تازه عروس‌های کدبانو با وسواس و سلیقه
زیاد پنکیک درست کرده بود تا به بهانه‌اش بتواند داراب را
ببیند.

آهسته روی تخت جا به جا شد تا عمیق‌تر نیم‌رخ داراب را
ببیند.

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و با غلبه به احساس
خجالتش، آرام و عاشقانه انگشت‌هایش را میان موهای داراب
فرو برد.

از بر خورد انگشت‌های آذین به موهایش، تکان آرامی خورد و
پلکش آهسته پرید.
باغ ابلو
هاله نژاد صاحبی

– داراب جان بیداری؟

با وجود آن که دلش نمی‌خواست بیدار شود اما برای قطع کردن نوازش‌های آذین، چاره‌ای جز بیدار شدن نداشت.

اخمی کرد و کش و قوسی نمایشی به بدنش داد.

همزمان با باز کردن پلک‌هایش، آذین نیز دستش را عقب کشید.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

به سمتی که آذین نشسته بود چرخید.

با دیدنش آن هم بدون حجاب، لحظه‌ای گیج و مات ماند.
نیمی از موهای فر و حالت دارش را آزادانه روی شانه‌هایش
ریخته و مابقی را بالای سرش مدل گوجه‌ای بسته بود.

دقیقا همان شکلی که داراب همیشه برایش می‌بست.

هر لحظه صدای جیغ و ناله‌ها بلندتر و سوزناک‌تر از قبل می‌شد.

شهادت عمویش همه را داغدار و متاثر کرده بود. حتی پدرش که تحت هر شرایطی آرام بود، لحظه‌ای قرار نداشت.

از زمانی که عموی مهربانش را دفن کرده بودند آذین را ندیده بود.

می‌ترسید کسی حواسش به او نباشد و غصه بخورد.

سینی چای را داخل آشپزخانه گذاشت و بیرون رفت.

دور تا دور حیات را به امید پیدا کردن آذین گشت و وفتی
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

خبری از او نیافت، با نگرانی به سمت قسمت زنانه رفت.

هنوز یک سال تا به سن تکلیف رسیدنش مانده بود اما از
ترس تشرهای پدرش همان جلوی در ایستاد.

نگاه نامحسوسی به قسمت زنانه انداخت اما باز هم اثری از
آذین ندید.

- اینجا چیکار می کنی داداش؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۸۲

#باغ آلبالو

با صدای مهتاب، به عقب چرخید.
دستش را گرفت و به قسمت میانی حیاط برد.

شانه‌های کوچکش را گرفت و پرسید:

- تو آذین و دیدی آبجی؟

با بغض سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- اوهوم. داره گریه می‌کنه.

با ناراحتی سری تکان داد و نگاهی به حیاط انداخت. سپس
باغ آبالو
هاله نژادصاحبی

دست مهتاب را گرفت و گفت:

- کجاست؟ منو ببر پیشش.

مهتاب در حالی که چادر مشکی کش‌دارش را به سختی نگه
داشته بود، اشاره‌ای به حیاط خلوت انداخت و گفت:

- ببین. اونجاست. رفته تو حیاط خلوت نشسته و گریه
می‌کنه. تازه...

از حرکت ایستاد و با ترس نگاهی به داراب انداخت.

- به من گفت نگم اونجاست، خودمم نرم پیشش. داداش نگی
من جاشو بهت لو دادما، باهام قهر می‌کنه.

دستی روی سر مهتاب کشید و جواب داد:

- باشه تو برو پیش مامان. منم بهش نمیگم.

مهتاب با خوشحالی روی نوک پاهایش بلند شد و گونه‌ی
داراب را بوسید.

سپس بدو بدو راهی ساختمان شد.

خیالش که از بابت رفتن مهتاب راحت شد، آرام نگاهی به
اطراف انداخت و بعد با قدم‌های سریعی سمت حیاط پشتی
رفت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

همین که ساختمان را دور زد، صدای گریه واضح آذین را شنید.

به قدم‌هایش سرعت بیشتری بخشید.

با دیدن آذین که در گوشه‌ترین قسمت حیاط دو زانو نشسته و گریه می‌کرد، قلبش به درد آمد.

آرام به سمتش رفت و رو به رویش زانو زد.

باغ ابلالو

هاله نژادصاحبی

بوسه‌ای روی موهای بهم ریخته‌اش زد و با مهربانی گفت:

- می‌دونی یه عالمه دنبالت گشتم؟

سرش را بالا آورد و داراب دلش درد آمد برای چشم‌های
سرخ و اشک‌آلودش.

خودش را در آغوش داراب پرت کرد و با گریه گفت:

- شهید یعنی چی؟ یعنی بابام دیگه نمیاد؟

بی توجه به خاکی شدن لباس‌های مشکی‌اش، چهار زانو
نشست و آذین را روی پاهایش نشاند.

مجددا در آغوشش کشید و در حالی که موهای فرو
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

گره خورده‌اش را نوازش می‌کرد، جواب داد:

- می‌دونی شهیدها ستاره میشن؟

آذین در حالی که هنوز آثار گریه‌اش هویدا بود، آب دماغش
را بالا کشید و کوتاه زمزمه کرد.

- نه.

بوسه دیگری روی گونه‌اش نشاند و زمزمه کرد:

- نگفته بودم بهت؟

خودش را عقب کشید و خیره در صورت داراب، کودکانه
باغ اَبالو

هاله نژادصاحبی

جواب داد:

- نه، حتما من شیطونی کردم تو یادت رفته بگی.

کوتاه خندید و ثانیه‌ای بعد با بغض گفت:

- اونایی که شهید میشن، از پیش ما نمیرن آذین. میرن تو
آسمون... میشن ستاره. از اون بالا همه رو نگاه می‌کنن و
حواسشون هست.

بغض کرده گفت:

- بابا محمد منم ستاره شده؟

#پارت_۸۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

دستی به زیر پلک‌هایش کشید تا رد اشک‌هایش را پاک کند،
سپس جواب داد:

– آره عمو محمد هم ستاره شده. از اون بالا همیشه نگامون
میکنه... خصوصا تورو!

آذین نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- پس چه خوب که الان ظهره و ستاره‌ها تو آسمون نیستن.

- چرا؟

آذین رد اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- آخه بابا محمدم گریه‌هامو دوست نداره!

بغض کرد و چشم‌هایش به اشک نشست. از ترس اینکه مبادا آذین اشک‌هایش را ببیند، فوری ایستاد و گفت:

- با من بیا. بریم موهاتو شونه بزیم دوباره خوشگل بشی.

آذین از جا برخاست و دست کوچکش را توی دستش
باغ آلبالو
گذاشت.
هاله نژاد صاحبی

از همان حیاط پشتی، نامحسوس او را به اتاقش برد و مشغول
شانه زدن موهایش شد.

– میتونی موهامو مثل بابام ببندی داراب؟

مکثی کرد و پرسید:

– عمو چطوری می بست؟

آذین نیمی از موهایش را جدا کرد و بالای سرش نگه داشت و
گفت:

– اینارو برام گوجه‌ای ببند، بقیه‌شو باز بذار.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۸۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با داراب گفتن‌های مکرر آذین از دنیای خاطرات خارج شد.

نگاه دیگری به آذین انداخت و آرام روی تخت نشست.

- صبحت بخیر. سردردت خوب شد؟

حال و حوصله صحبت کردن نداشت. بی تفاوت نگاهش را از او برداشت و سرش را به نشانه تایید بالا و پایین کرد.

دستی به گوشه‌های چشم‌اش کشید و آرام از روی تخت بلند شد.

سپس بدون آن که توجه‌ای به آذین بکند، راهی حمام شد.

- می‌خوای دوش بگیری؟

با حالتی طلبکار به سمت آذین چرخید و گفت:

- اگه اجازه هست؟

توقع چنین رفتاری را نداشت.

با خودش فکر کرده بود فردای نامزدی شان مانند هر زوج عاشق دیگری، کاملا رویایی آغاز شود.

تلخ لبخند زد و در حالی که از اتاق خارج می شد جواب داد:

- ظاهرا حوصله مو نداری.

تکذیب نکرد...واقعا نداشت!

نه تنها او، بلکه حوصله خودش را هم نداشت.

به همین دلیل بدون آن که ذره ای آذین را آرام کند راهی حمام شد.

#پارت_۸۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با دلی شکسته و گلویی که از شدت بغض ورم کرده بود از
اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

پشت در ایستاد و به آن تکیه داد.

تمامی زندگی‌های مشترک این‌گونه بودند یا زندگی آن‌ها
زیادی عجیب بود؟

هاله نژادصاحبی

نفس عمیقی کشید و چند ضربه به گونه‌اش زد.
باغ آلبالو

باید خودش را کنترل می‌کرد.

تمامی زندگی‌ها گل و بلبل نبودند.

سعی کرد خودش را آرام کند که شاید عوارض سردرد شب گذشته، داراب را کلافه کرده‌است.

با وجود آن که دلش همچنان از سردی رفتارش درد می‌کرد،
اما لبخندی زد و به آشپزخانه رفت.

نمی‌خواست روز اول نامزدی‌شان را به کام خودش و دیگران
تلخ کند.

عصمت خانم که مشغول دم کردن چای بود، با شنیدن صدای
قدم‌های آذین به عقب چرخید و گفت:

- چي شد مادر؟ بيدار شد؟
باغ البالو

هاله نژادصاحبي

با لبخند سري تكان داد و گفت:

- بله زن عمو، داره دوش مي گيره.

عصمت خانم كه لبخند آزين خيالش را راحت كرده بود، با حال بهتري قوري و استكانها را روي ميز گذاشت و گفت:

- من با مادرت كار دارم. شما صبحونه بخورين.

به بهانه واهي خواسته بود تنهائشان بگذارد.

عزم خودش را جزم كرده بود كه از هر تلاشي براي عاشق كردن پسرش استفاده كند.

آذین نیز با خوشحالی استقبال کرد و در حالی که پشت میز
می نشست، جواب داد:

– راحت باشین زن عمو.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۸۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

عصمت خانم سری تکان داد و با خدا حافظی کوتاهی بیرون
باغ آلبالو
رفت.

بعد از رفتن زن عمویش، میز را با سلیقه خودش چید و سعی کرد چهره‌اش را از هر کدورتی دور کند.

دو استکان چای ریخت و منتظر داراب ماند.

طولی نکشید که داراب در حالی که حوله سفید رنگی روی سرش بود از اتاقش خارج شد.

با تصور اینکه آذین قهر کرده و نیست، بدون آن که به آشپزخانه نگاه کند گفت:

– مامان چای هست؟

آذین با لبخند صدایش را بلند کرد و به شوخی جواب داد:

- آره پسرم.

با تعجب به آشپزخانه نگاه کرد.

از دیدن آذین چشم‌هایش گرد شد و ثانیه‌ای مات ماند.

چرا نرفته بود؟

تقریباً مطمئن بود بعد از سردی رفتاری که با او داشت قهر می‌کند.

اما ظاهراً قهر نکرده بود که هیچ، حتی ذره‌ای دلگیر هم نشده بود.

بدون آن که به شوخی اش توجه کند، کاملاً عادی به سمت
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

آشپزخانه رفت و همان حین پرسید:

- مامان کجاست؟

آذین به احترامش از روی صندلی بلند شد و با لبخند جواب داد:

- رفت پایین، گفت با مامان کار داره.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۸۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.

هر کسی مادرش را نمی‌شناخت او به خوبی به تصمیماتش
اجحاف داشت.

می‌دانست به قول خودش خواسته به نوعی آن‌ها را تنها
بگذارد.

وگرنه نه صبح چه کار مهمی با زن عمویش می‌توانست داشته
باشد؟

آذین که پوزخند داراب ناراحتش کرده بود، با دلگیری
نگاهش کرد و گفت:

– دیگه داره باورم میشه حوصله منو نداری...

همزمان با نشستن‌اش روی صندلی، نگاهی به آذین انداخت و
به ناچار جواب داد:

- بنشین آذین.

حوصله ناز کشیدن نداشت.

و البته نگاه اشک‌آلود آذین همیشه نقطه ضعف‌اش بود.

آذین به آرامی نشست و نگاهش را به داراب دوخت.

انگار که می‌خواست به ذهنش رسوخ کند.

که شاید بداند رفتارهایش دلیل خاصی دارد یا نه.

بی توحه به نگاه خیره آذین، در کمال خونسردی جرعه‌ای
باغ اُلبالو
هاله نژاد صاحبی

چای نوشید و بی تفاوت گفت:

- صبحونه خوردی؟

این را توجه تلقی می‌کرد، بد بود؟

لبخندی زد و جواب داد:

- نه، صبر کردم باهم بخوریم.

سپس پنکیک‌های شکلاتی‌اش را با ذوق جلوی داراب

نگه‌داشت و ادامه داد:

- خودم درست کردم.

#پارت_۸۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نگاهش را آرام به آذین دوخت.
دلش به حال سادگی هایش می سوخت.

آذین در ظاهر بیست و شش سالش بود اما هنوز هم
رفتارهایش رنگ و بوی کودکی داشت.

هنوز هم در دنیای سادگی هایش چرخ می‌زد...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

مانند بچه‌ها با اخمی ناراحت و با لبخندی خوشحال می‌شد.
حیف بود... آذین برای او زیادی حیف بود.

دلش به حالش می‌سوخت...

از اینکه نمی‌توانست جلویش گارد نگیرد.
از اینکه خواه و ناخواه دوست داشت عقده‌هایش را سر او
خالی کند.

از اینکه به اشتباه، اما او را مسبب این ازدواج نحس
می‌دانست.

نفسش را با حرص به بیرون فوت کرد و ظرف پنکیک را از
دستانش گرفت.

به شکلی که انگار هیچ‌گونه دلخوری نسبت به داراب نداشته، دست‌هایش را بهم کوبید و با ذوق گفت:

- بخور دیگه، بخور بین خوشمزه درست کردم یا نه؟

بدون آن‌که نگاهش کند، یکی از پنکیک‌ها را برداشت و تیکه‌ای از آن را با چنگال به دهن گذاشت.

طعم فوق‌العاده‌ای که داشت، زبانش را وادار به تمجید کرد.

نگاهی به آذین انداخت و بی‌تعارف گفت:

- خیلی خوشمزه‌س، دستت درد نکنه.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست و با عشق جواب داد:

- نوش جونت. هر وقت خواستی بگو برات درست کنم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۹۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

جرعه‌ی دیگری از چای‌اش را نوشید و از جا برخاست.

با وجود آن که کار خاصی نداشت، اما برای فرار از جو ^{باغ ابلالو} مسمومی که این روزها خانه برایش داشت، تصمیم داشت به فروشگاهی برود.

همزمان با برخاستن‌اش، آذین نیز ایستاد و گفت:

- میری مغازه؟

به سمتش چرخید و کوتاه گفت:

- آره.

کمی دست دست کرد و بعد آرام زمزمه کرد:

- واجبه؟

نگاهی جدی و دقیقی به آذین انداخت و جواب داد:

– کار همیشه واجبه.

لبخندی زد و گفت:

– می‌دونم، گفتم شاید کار خیلی مهمی نداشته باشی.

به این تکیه داد و خیره نگاهش کرد.
بعد از مکث کوتاهی با جدیت گفت:

– من مرد کارم آذین. کاسب بازارم. این یعنی مرخصی و تعطیلی ندارم که پا به پات جایی پیام.

- آره می دونم، منم کاری نداشتم... همینجوری پرسیدم.

در جواب آذین که به خوبی می دانست دروغ گفته است سری
تکان داد و به اتاقش رفت.

شاید بعدها که به حضور همیشگی اش عادت کرد، بتوانند
عادی بیرون بروند، اما الان...
خودش را می شناخت.

قطعا گند می زد به حال خودش و دخترکی که زیادی حساس
بود.

#پارت_۹۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مهتاب گوشی تلفن را میان گوش و شانه‌اش نگه‌داشت و در حالی که پیاز را خرد می‌کرد، با فین فین جواب داد:

- مامان باور کن این کارهاتون نتیجه عکس می‌ده. حالا که طبق خواسته شما نامزد کردن، اجازه بدین راحت باشن!

عصمت خانم از آن سوی تلفن با ناراحتی گفت:

- نمی‌خوای دعوتشون کنی بهونه نیار مادر جان!

پیار را توی ظرف انداخت و گفت:

- چرا نخوام؟ داراب نور چشم منه. تنها کس منه، از اونور آذین هم عین خواهر بوده برام. چرا نباید بخوام که بیان خونه‌م؟ حرفا میزنی ها حاج خانوم.

- پس مشکل چیه؟ می‌گم یه شب دعوتشون کن چهارتایی دور هم باشین. کجاش بده؟

مهتاب پوف کلافه‌ای کشید و در جواب مادرش بی‌تعارف گفت:

- این که شما سعی داری بزور این دوتا رو بهم نزدیک کنی
باغ ابلو
هاله نژاد صاحبی
بده! مامان ول کن داراب و! اینجوری بدتر در مقابل آذین
گارد می گیره که. قربون شکلت برم بذار به حال خودشون
باشن.

عصمت خانم که انگار درکی از صحبت های مهتاب نداشت، با
بی رغبتی جواب داد:

- من چهارتا پیرهن بیشتر پاره کردم دختر. بدشون و که
نمی خوام! حالا هم دیگه اصراری نمی کنم مادر، هر جور
راحتی...

با ناراحتی دستی به صورتش کشید و با بی میلی جواب داد:

– ناراحت نشو مامان جان. چشم. من زنگ میزنم دعوتشون
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

می‌کنم. دیگه اومدن یا نیومدنشون دست من نیست.

عصمت خانم با خوشحالی که کاملاً از صدایش هویدا بود،

پاسخ داد:

– عاقبت بخیر بشی مادر، خدا خیرت بده. تو بگو حرفتو

زمین نمی‌ندازن.

سری تکان داد و گفت:

– چشم زنگ می‌زنم، فعلاً با من کاری ندارین؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

مکالمه را که به پایان رساند، با اعصابی متشنج پيازها را روی
اين گذاشت و به اتاق خوابشان رفت.

ميلاد که روی تخت مشغول بازی با مهبود بود، با دیدن
اخم‌های در هم مهتاب، بوسه‌ی روی گونه مهبود زد و گفت:

- بابایی برو تو اتاق بازی کن منم چند دقیقه دیگه میام.

مهبود با خوشحالی از تخت پایین پرید و از اتاق خارج شد.

با لبخند اشاره‌ای به کنارش زد و رو به مهتاب گفت:

- بیا اینجا بینم. چی شده سگرمه‌هاات تو همه؟

مهتاب بغض کرده روی تخت نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

می‌لاد کمی خودش را به سمتش متمایل کرد و گفت:

- مهتاب جان؟ چی شده عزیزم؟

بدون آن که سرش را بالا بیاورد، با گریه نالید:

– از دست مامان. داداشم کم غم و غصه داره؟ منم اضافه
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

بشم؟

میلا داداشم کرد و جدی پرسید:

– مامان چرا؟ چی شده؟ درست حرف بزن بفهمم خوب.

آب دماغش را بالا کشید و گفت:

– داراب آذین و دوست نداره! آذین ماه شب چهارده، قرص
قمر، اما داراب نمیخوادش. من نمیفهمم اصرارشون چیه این
وسط؟ خودشون کم حرص و جوش به داداشم میدن میخوان
منم اضافه کنن.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۹۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

- تو مگه قراره کاری کنی؟

سرش را بالا آورد و خیره به صورت میلاد جواب داد:

- آره دیگه! مامان زنگ زده میگه هر جور شده داراب و آذین
و دعوت کن خونت!

میلاد در آغوشش کشید و آرام گفت:

- اتفاقاً پیشنهاد خوبی داده عزیزم. آخر هفته سه روز تعطیلی پشت سر همه. با داراب حرف میزنم چهارتایی بریم شمال ویلای خودمون.

حرفی خودش را از آغوش همسرش جدا کرد و گفت:

- میلاد اصلاً میفهمی من چی میگم؟ میگم داراب آذین و دوست نداره! من دلم نمیاد یه شب دعوتش کنم که مبادا داداشم اذیت بشه تو میگی بریم مسافرت؟

میلاد با آرامش لبخند زد و گفت:

- آره! مهتاب من چند ساله رفیق دارابم. این پسر از زیر بار حرف زور رفتن بی زاره! اون الان از این که به اجبار ازدواج

کرده متنفره نه از خود آذین خانوم. چرا بذاریم این اجبار
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

زندگی شو خراب کنه.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– عاشقش نیست اما نمی تونه هم نسبت بهش بی تفاوت باشه.
شب خواستگاری ازش پرسیدم میخوای باهاش چیکار کنی؟
قاطع گفت زنمه! چه بخوام چه نخوام الان اسمم روشه منم
ولش نمیکنم.

میبینی مهتاب؟

این یعنی لج کرده با خودش، با حاج مالک، با مامانت!
و همین لجبازیش باعث میشه ناخوداگاه نسبت به نامزدش
گارد بگیره.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

مهتاب با گیجی موهای رنگ شده اش را پشت گوشش زد و
گفت:

- یعنی چی؟ من منظور تو نمیفهمم میلاد.

میلاد لبخندی زد و جواب داد:

- یعنی اینکه هی نشین جلوش گریه زاری کن!

سعی کن خیلی عادی رفتار کنی انگار که ازدواجشون کاملاً
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

طبیعی بوده.

داراب احتیاج داره که خودش دل ببند.

خب... چرا کاری کنیم دلزده شه؟

مهتاب کلافه و با لکنت بین حرفش پرید و گفت:

- صبر کن صبر کن. من الان نفهمیدم چی شد! الان دقیقاً من
باید چیکار کنم؟

میلا با خنده روی سر مهتاب را بوسید و گفت:

- الان دقیقاً باید ناهار درست کنی!

- وای میلا بگو دیگه.

- هیچی عزیزم. فقط کافیه حساسش نکنی. نه اونو از نامزدش دلزده کنی، نه عین مامان و حاج آقا بزور بخوای اینارو بهم بچسبونی!
هیچی.

انگار کاملا عادی ازدواج کردن.

مهتاب که عمیقا در حال فکر کردن بود، سری تکان داد و گفت:

- باشه پس راضی کردن داراب با خودت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۹۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

لیوان چای را جلوی میلاد گذاشت و خودش نیز رو به رویش نشست.

از بعد از ازدواجشان کم پیش آمده بود میلاد بدون مهتاب به دیدنش بیاید.

آن هم در محل کارش!

جرعه‌ای چای نوشید و بی مقدمه گفت:

- خب؟ برو سر اصل مطلب.

میلااد خندید و جواب داد:

- شاید اومدم ببینمت مرد مومن.

پوزخندی زد و تقریبا روی مبل لم داد.

- در جریانی که با پسر حاج مالک اخوان طرفی؟

میلااد دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و با خنده گفت:

- نزن برادر. میگم الان، بذار برسم.

منتظر نگاهش کرد تا چای‌اش را کامل بنوشد.

چرا که خواه ناخواه رابطه دوستی‌شان با میلاد، بعد از ازدواج یک رابطه محدود و خانوادگی شده بود.

و خب خیلی کم پیش آمد که قرار دو نفره‌ای داشته باشند.

لیوان را که روی میز گذاشت، پرسید:

- خب؟

با خنده نگاهش را به داراب دوخت و گفت:

- نه جدی جدی انگار حوصله‌مو نداری! صبر کن برادر من هنوز قند دهنمه.

#پارت_۹۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

به جلو خم شد و این بار بی تعارف گفت:

- فقط بگو راجع به آذینِ که جلو جلو بندازمت بیرون!

میلاد با جدیت نگاهش کرد و گفت:

- من چرا باید راجع به خانومت حرف بزنم؟

آبرویی بالا انداخت و صاف نشست.

دستی به یقه پیراهنش کشید و دکمه‌اش را باز کرد.

کمی خیالش راحت شده بود.

تصور می‌کرد که شاید حاج مالک یا مادرش او را واسطه کردند که برای حسنه شدن روابطش با آذین، نصیحتش کنند.

که البته خدارو شکر ظاهراً اینگونه نبود.

لبخند مردانه‌ای زد و در کمال آرامش گفت:

– خب دیگه الان آزادی. هر زمان که خواستی حرف بزن.

می‌لاد با خنده سری تکان داد و بی‌مقدمه گفت:

- آخر هفته عازمیم.

با تعجب چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- عازمیم؟ کجا بسلامتی؟

می‌لاد بی تفاوت سری تکان داد و با لبخند حرص‌دراری جواب داد:

- خانوادگی شمال.

اخمی کرد و پرسید:

- دقیقا منظورت از خانوادگی کیان؟

نگاهش را خیلی عادی از چشمان مشکوک داراب برداشت و در حالی که آلبوم مدل‌های مبل را ورق می‌زد جواب داد:

- ویلا بزرگ نیست که. کلا یه اتاق داره. چهارتایی میریم.

دندان قروچه‌ای کرد و زیر لب با حرص پرسید:

- این چهار نفر کیان میلاد؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۹۷

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

نگاهش را کاملا جدی به داراب دوخت و با خونسردی جواب داد:

– من و عیال، تو و عیال! البته مه‌بدم هست که بچم هنوز نصف نفره.

با عصبانیت از روی مبل بلند شد و گفت:

– دو نفر و نصفی برید. خوش بگذره.

می‌لاد با خونسردی مجدداً نگاهش را به آلبوم دوخت و جواب داد:

- فردا صبح زود راه میوفتیم. دوتا ماشین هم نیاز نیست
الکی ببریم با یه ماشین بیشتر خوش می‌گذره.

با حرص به سمت میلاد چرخید و در حالی که انگشت
سبابه‌اش را به سمتش گرفته بود آرام و شمرده گفت:

- من... نمیام میلاد. اینو... تو... گوش‌ت... فرو کن.

آرام لبخند زد و مانند داراب جواب داد:

- همگی... باهم... میریم. اینو... تو گوش‌ت... فرو کن.

با عصبانیت برگشت و مجددا روی مبل نشست.

– حوصله مسافرت ندارم میلاد. ان شاء الله یه زمان دیگه باهم
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

میریم.

میلاد اخمی کرد و این بار با جدیت گفت:

– به مهتاب قول دادم بیارمت، آبم بشی میندازمت تو لیوان و
می برمت داراب! بفهمم که زیر قولم به خواهرت نمی زنم.

می دانست...

عشق عمیقی که این دو به هم داشتند زبانزد همه
آشناهایشان بود.

محال بود مهتاب چیزی بخواهد و میلاد فراهم نکند.
به قول میلاد، حتی اگر آب هم می شد باز هم او را داخل
لیوان می ریخت و با خود می برد!

#پارت_۹۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

البته که با خودش تعارف نداشت، او هم دلش شدیداً مسافرت می خواست.

دوست داشت چند روزی برود و از آن خانه و افرادش دور شود.

اما نه بی شک همراه با آذین!

- هنوز رابطه بینمون اوکی نیست میلاد. تو که خودت از همه چی باخبری.

میلاد عادی نگاهش کرد و گفت:

- رابطه بین تو و زنت به خودتون ربط داره داداش کاری به اون ندارم.

اما رابطه بین منو زنم به اومدن شما بستگی داره. خودت مهتاب و میشناسی نبرمت تا ماه بعد گریه زاری داره.

مستاصل دستی میان موهایش کشید و گفت:

از جا برخاست و تاکید کرد:

– فردا صبح زود حرکت میکنیم داراب. با ماشین منم بریم که امروز بردم تعمیرگاه سرویشش کردم.

از آن جایی که خودش هم دلش مسافرت میخواست مقاومت بی خود را کنار گذاشت و به نشانه تایید سرش را تکان داد.

میلااد به سمتش آمد و همانطور که دست می داد، گفت:

– مرسی رفیق. تا فردا یا علی.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۹۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بعد از رفتن میلاد، روی صندلی خودش نشست.
هر دو دستش را داخل موهایش فشرد و چشم‌هایش را بست.

تقریباً یک هفته از نامزدی‌شان می‌گذشت، و البته غیر از
همان صبح بعد از نامزدی، عملاً دیدار طولانی مدتی با هم
نداشتند.

و همان دیدارهای کوتاهشان هم کاملا عادی در جمع
باغ اَبالو
خالوادگی شان بود.
هاله نژاد صاحبی

و خب قطعا از این وضعیت ناراضی نبود!

با وجود آن که حس خاصی نسبت به آذین نداشت اما
نمی توانست جلوی مسئولیتی که بهش داشت را بگیرد.

به هر حال نامزدش بود و محرمش.

نگاهی گوشی موبایلش انداخت و قبل از آن که پشیمان شود
شماره زن عمویش را گرفت.

بعد از سومین بوق آزاد، صدای مهربان زن عمویش لبخند را
به لبش آورد.

– جانم پسرم؟

به پشتی سندلی تکیه داد و گفت:

– سلام زن عمو، حالتون چطوره؟

– الحمدالله مادر، تو خوبی؟ زنگ زدی اتفاقی افتاده؟ آذین
کاری کرده؟

لبخندی زد و جواب داد:

– نه مادر، زنگ زدم ازتون اجازه بگیرم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

ناهید خانم مکئی کرد و بعد با تعجب گفت:

- اجازه؟ اجازه برای چی داراب جان؟

دستی به ریش و سبیل نسبتا بلندش کشید و گفت:

- راستش مهتاب و میلاد قراره دو سه روزی برن شمال،

خیلی هم اصرار دارن منو آذین باهاشون بریم.

خواستم بدونم شما مشکلی ندارید آذین با من بیاد؟

- نه پسر، من عین جفت چشمام بهت اعتماد دارم. آذین و از بچگی به تو سپرده بودم مادر الان که ماشاالله یلی شدی برای خودت.

برین بسلامت.

این بچه هم نمیدونم چشه نه میره باغ آلبالو، نه از اتاقش در میاد.

با تو باشه خیالم راحتیه دیگه.

- زنده باشید زن عمو، لطف دارین. اگه با من کاری ندارین من قطع کنم.

- نه عزیزم، خدا نگه دارت.

تماس را با یک خداحافظی کوتاه به پایان رساند.

باغ البالو

هاله نژادصاحبی

نگاهی به صفحه نمایش موبایلش انداخت و بعد از چند دقیقه مکث، با بی‌رغبتی شماره آذین را گرفت.

موبایلش را بین شانه و گوشش نگه‌داشت ک منتظر ماند.

طولی نکشید که صدای خواب‌آلود آذین را شنید.

- الو؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۰۱

#باغ_البالو

سرفه‌ای کرد و گفت:

– اگه خوابی بعدا زنگ بزنم.

آذین که ظاهرا تازه متوجه تماس گیرنده شده بود، هراسان روی تخت نشست و پرسید:

– داراب؟

نتوانست جلوی لبخند تلخش را بگیرد.
گناه آن‌ها گردن چه کسی بود؟

- بله؟

آذین با تعجب ایستاد و در حالی که موهای ژولیده و
گره خورده اش را با دست صاف می کرد، با ترس پرسید:

- وای چی شده؟ حالت خوبه؟

دستی به صورتش کشید و در حالی که به حال جفت شان
تاسف می خورد، جواب داد:

- نگران نشو. زنگ زدم که بپرسم میایی شمال؟

آذین به گونه‌ای که انگار به شنیده‌هایش شک داشت،
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

متعجب سرچایش ایستاد و با لحن حیرت‌زده‌ای پرسید:

– شمال؟ منو تو؟

از روی صندلی برخاست و به سمت پنجره رفت.

یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و به خیابان خیره ماند.

– نه، منو تو و مهتاب و میلاد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۰۲

#باغ_آلبالو

با خوشحالی جیغی کشید و از شدت خوشحالی با بی حواسی
گفت:

- وای عاشقتم داراب، مرسی مرسی حتما میام.

سکوت داراب، تازه متوجه اش کرد که ناخواسته با صدای بلند
ابراز علاقه کرده است.

بدون آن که پشیمان شود، خیلی عادی ادامه داد:

- کی میریم؟

سرد و جدی جواب داد:

– فردا آماده باش.

سپس بدون خدا حافظی مکالمه را قطع کرد.
با حالی خراب موبایلش را روی میز پرت کرد و باز به سمت
پنجره چرخید.

دوست نداشت بشنود...

نمی خواست...

اصلا طاقتش را نداشت.

عشق آذین عذاب وجدانش را بیشتر می کرد.

دست‌هایش را لب پنجره تکیه داد و سرش را پایین انداخت.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

کاش خدا به حال هر دو نفرشان رحم می‌کرد...

آخرین لباسش را داخل ساک کوچکش گذاشت و زیپش را بست.

ساک را جلوی در گذاشت و به سمت آینه رفت.

با وسواس نگاهی به تصویر خودش انداخت.

مانتو عبایی بلندش، کار چادر را می‌کرد به همین دلیل از پوشیدن چادر منصرف شد و آن را داخل ساکش گذاشت.

#پارت_۱۰۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

شال ست مانتویش را قاب صورتش کرد و مدل دار بست.

اولین مسافرت متاهلی شان بود و دلش می خواست از هر نظر عالی جلوه کند.

کمی مرطوب کننده به پوستش زد و نامحسوس انتهای مژه هایش را با ریمل حالت داد.

نگاه دو دلی به رژ لب صورتی رنگاش انداخت.

صبح زود بود و بعید می دانست حاج عمویش بیدار باشد.
باغ اَبالو

ترس و دودلی را کنار گذاشت و هاله محوی از رژ را روی لبهایش زد.

با حال بهتری عقب رفت و دقیق تر به آینه چشم دوخت.

بوسه‌ای به تصویر خودش زد و خواست بیرون برود که صدای داراب را از هال شنید.

- آذین تو اتاقشه زن عمو؟ آماده شده؟

- آره مادر فکر کنم بیداره، حالا تا من خوراکی های توی جاده رو براتون حاضر میکنم خودت برو سراغش.

با استرس وسط اتاق ماند.

نگاهی به ساک انداخت و در یک حرکت آنی، زیپش را باز کرد و مجددا مشغول تا زدن چادرش شد.

دلش می خواست خودش را مشغول نشان دهد تا داراب زمان بیشتری را در اتاقش بماند.

طولی نکشید که چند تقه به در خورد و بعد از آن صدای داراب را شنید.

- آذین بیدار شدی؟

صدایش را کمی بالا برد و جواب داد:

- آره بیدارم.

توقع داشت داراب داخل اتاقش بیاید اما از همان پشت در در جوابش گفت:

– آماده شو میلاد نزدیکه. پایین منتظرم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۰۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

وارفته نگاهی به در بسته اتاقش انداخت.

صدای دور شدن قدم‌های داراب شکاش را به یقین تبدیل
باغ البالو
هاله نژادصاحبی
کرد.

برخلاف تصورش، او به اتاق نیامد!

با گنجی نگاهی به ساکاش انداخت و گفت:

- نیومد تو؟ چرا؟

چادرش را با حرص داخل ساک انداخت و زیپ آن را بست.
رفتارهای داراب، زیاد از حد عجیب بود یا او اینطور احساس
می‌کرد؟

به سمت آینه رفت و دستی به شالاش کشید و موهایش را
کاملاً زیر آن پنهان کرد.

ساک را برداشت و کشان کشان همراه خود حمل کرد.

نگاهی به مادرش که خوراکی‌ها را داخل سبد می‌گذاشت
انداخت و پرسید:

- داراب رفت بیرون؟

ناهید خانم به سمتش چرخید و گفت:

- آره مادر، گفت تو حیا منتظرته.

لب‌هایش را برچید و کوتاه زمزمه کرد:

- عجب!

سپس به سمت آشپزخانه رفت و ادامه داد:

- من برم دیگه مامان، گفت آقا میلاد نزدیکه.

ناهید خانم سبد را برداشت و به سمت آذین آمد.

- بیا مادر چای و آجیل و صبحونه گذاشتم براتون.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۰۵

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

نگاهی کلی به محتویات سبد انداخت و با لبخند مادرش را در آغوش گرفت.

- قربونت برم زحمت کشیدی.

سپس کمی عقب رفت و ادامه داد:

- مواظب خودت باش دلبر خانوم.

ناهید خانم روی نوک انگشتان پا بلند شد و پیشانی آذین را بوسید.

- تو هم همینجور عزیزم، برین به سلامت در پناه خدا.

سبد و ساکاش را برداشت و بعد از خداحافظی کوتاهی راهی
باغ اَبالو
حیات شد.
هاله نژادصاحبی

نگاهی کلی به حیات انداخت.
داراب جلوی در ایستاده بود و با تلفن حرف می زد.

لبخندی زد و با خوشحالی به سمتش رفت.

اولین سفر دوران نامزدی شان بود و همین کافی بود تا لبخند
مهمان لب هایش بماند.

با نزدیک شدن آذین، بدون آن که مکالمه را قطع کند، ساک
را از دستش گرفت و گفت:

- دیگه سفارش نکنم عبادی. خوب حواستو جمع کن خدافظ.

نگاهی به آذین انداخت و کوتاه و عادی جواب داد:

- سلام.

لب‌هایش را روی هم فشرد و با لبخند گفت:

- کم خوابیدی که اعصابت قرو قاطیه؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۰۶

#باغ آلبالو

نگاهش را سوالی به آذین دوخت و گفت:

- کی گفته اعصابم قر و قاطیه؟

خندید و با نوک انگشت رد اخم عمیق میان ابروهای داراب را
لمس کرد.

- ایشون میگن.

سرش را کمی به عقب متمایل کرد تا دستان گرم آذین از
پیشانی اش جدا شود.

دستی به صورتش کشید و جواب داد:

- من همیشه همینجورم.

در جوابش تلخ لبخند زد و قدمی جلو آمد.

سرش را به گوش داراب نزدیک کرد و آهسته لب زد:

- آره هر وقت که من کنارتم.

نگاه جدی‌اش را به صورت آذین دوخت و گفت:

- منظورت چیه؟

با لبخند ملایمی عقب رفت و جواب داد:

– منظوری نداشتم، شاید همیشه احمویی. من که دائم کنارت
باغ آلبالو
نیستم.
هاله نژادصاحبی

صدای بوق ماشین میلاد، فرصت تحلیل کردن حرف آذین را
بهش نداد.

سری تکان داد و جلوتر از آذین بیرون رفت و همزمان گفت:

– بیا اومدن.

با لبخند عمیقی پشت سر داراب بیرون رفت.
میلاد سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و آرام گفت:

– سلام، داداش عقب بشین مهبد رو پای مهتاب خوابه تگون
بخوره بیدار میشه.

#پارت_۱۰۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

داراب سری تکان داد و گفت:

– باشه جعبه رو بزن ساکهارو بذارم.

بعد از گذاشتن ساکها درون جعبه عقب، کنار آذین روی
صندلی عقب جای گرفت.

چند دقیقه‌ای می‌شد که آذین به خواب رفته بود.
همیشه همین گونه بود.

از همان کودکی هر زمان که مسافرت می‌رفتند آذین تمام
طول راه را در خواب می‌گذراند و نهایت چند دقیقه
می‌توانست بیدار باشد.

سکوت ماشین را صدای همایون شجریان در هم می‌شکست.

می‌روم تا که فراموش کنم چشم تو را
می‌روم تا که در آغوش کشم یاد تو را
و هوای هوس وصل تو را، خواب تو را
و نگاهت که جهان است و جهان در نگهت...

نگاهش را آرام به نیم رخ آذین دوخت.
گردنش کج شده و در حالت بدی بود.

بی تفاوت نگاهش را از او برداشت و به جاده دوخت.
اما طولی نکشید که نتوانست مقاومت کند.

خودش را به او نزدیک کرد و دست انداخت دور شانه‌هایش.

سر آذین را روی سینه‌اش گذاشت و تنش را در آغوش گرفت
تا تکان‌های ماشین آزارش ندهد.

آذین اجبار بود...

اما به همان مقدار هم عزیز.

نمی توانست دل به دل عاشقش بدهد اما طاقت اذیت شدنش
باغ آلبالو

را هم نداشت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۰۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

زیر چشمی نگاهش را به صورت خوابالود آذین دوخت.
به حدی خوابش عمیق بود که ذره‌ای متوجه این تغییر حالت
نشده بود.

ناخواسته لبخند کوتاهی روی لب‌هایش نشست.

چند تار از موهایش سرسختانه روی پیشانی‌اش به رقص آمده بودند.

دستش را بالا آورد و موهایش را به زیر شال‌اش هدایت کرد.

نگاهی به میلاد انداخت و گفت:

- خسته شدی من بشینم؟

میلاد از آینه نگاهی به او انداخت و جواب داد:

- نه داداش تو هم بخواب، فعلا که ترافیکه. خسته شدم بیدارت می‌کنم.

داراب سرش را تکان داد و چشم‌هایش را بست.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

می‌روم تا که فراموش کنم چشم تو را
می‌روم تا که در آغوش کشم یاد تو را
و هوای هوس وصل تو را، خواب تو را
و نگاهت که جهان است و جهان در نگرهت...
شود آیا که فراموش کنم چشم تو را
تا بسوزم و کنم خاک، غزل‌های تو را
تو حریقی و خزان بود که پایان من است سوگ باران و
بهاران همه آواز من است...
موج وهم است و جنون من و دریای عذاب
و سرابی که مرا برد به این دیر خواب
حال دیوانگی من بنگر، هیچ مگو
بشنو نغمه‌ی دیوان پریشان مرا...

#پارت_۱۰۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

گز گز شانهاش، از خواب بیدارش کرد.
با اخم نگاهی به آذین که همچنان در آغوشش خواب بود
انداخت.

نور خورشید نیمی از صورتش را روشن کرده بود.

کمی سر جایش تکان خورد و صورت آذین را بالاتر گرفت تا
باغ آلبالو
نور آفتاب اذیتش نکند.

خیالش که از بابت او راحت شد.
نگاهی به منظره بیرون انداخت.
با وجود آن که شانهاش گز گز می کرد و جایش راحت نبود، اما
دلش نمی آمد سر آذین را از سینه اش جدا کند.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که آذین تکانی خورد و
بلافاصله با تعجب زمزمه کرد:

- داراب؟

نگاهش را به او دوخت.

با دیدن چشم‌های بازش، دستش را از دور شانه‌هایش
باغ آلبالو
برداشت و گفت:

- بیدار شدی؟

آذین در حالی که کاملا ناراضی بود، اما به اجبار سرش را از
روی سینه داراب برداشت و صاف نشست.

دستش را زیر پلک‌هایش کشید و گفت:

- چقدر خوابیدم.

لبخند کوتاهی زد و آهسته گفت:

- چیز جدیدی نیست.

با لبخند نگاهش را به داراب دوخت و لب زد:

- اذیت کردم؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

دلش می خواست بگوید، خیلی!

با بله گفتنت...

با دل عاشقت...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

با برادرانه‌هایی که در حقت کردم و تو به عشق تعبیر کردی.

با محرم شدنت...

با همسر شدنت!

آنقدر اذیتم کردی که این گزگز شانه در مقابلش عددی
نیست.

نگاهش را از او برداشت و کوتاه جواب داد:

– نه...

مهربد که به تازگی بیدار شده بود، از میان دو صندلی خودش
را خم کرد و با ذوق گفت:

آذین خندید و دستانش را برای در آغوش کشیدن او باز کرد.

- بیا بغلم جغله که منو تو کل راه و خوابیدیم.

مهتاب با خنده به مهبد کمک کرد تا به صندلی عقب برود،
سپس نگاهی به او کرد و گفت:

- یعنی هلاک این خوش سفریتم دختر.

گونه مهبد را با خنده بوسید و گفت:

- به قول داداب خوابیدن من چیز جدیدی نیست، مشکل
خودته که تا الان بهش عادت نکردی.

مهتاب با خنده به سمت داراب چرخید گفت:

– تربیت تو بهتر از این همیشه داداش. متاسفانه دست
نشونده خودته.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۱

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

تخم مرغ‌ها را داخل تابه ریخت و مشغول هم زدن شد.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

یک ساعتی از رسیدنشان به شمال می‌گذشت.

داراب و میلاد سخت مشغول سرویس کردن و راه انداختن کولر ویلا بودند.

مهبد توی حیاط مشغول دوچرخه سواری بود و مهتاب هم سخت درگیر تمیز کردن ویلای نقلی‌شان.

او مسئولیت ناهار را بر عهده گرفته بود تا گرسنه نمانند.

کمی فلفل سیاه و نمک روی تخم مرغ‌ها زد و با صدای بلند گفت:

کیفش زیادی کوک و حالش عجیب خوب بود.

ذهنش از صبح هزاران بار تجربه در آغوش داراب خوابیدن را مرور کرده و او هر بار بیشتر از قبل قند در دلش آب می شد.

تصور این که دستان داراب پیچکوار دور تنش بودند و سر او روی قلبش، شور عجیبی به دلش سرازیر می کرد.

به حدی که گاهی به سختی جلوی خودش را می گرفت تا جیغ نزند و رسوایی به بار نیارد!

کار تخم مرغ ها که تمام شد سفره را برداشت و به حال رفت.

مهتاب که مشغول جارو کردن هال بود با دیدنش کمرش را
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

صاف کرد و گفت:

- اونور پهن کن خواهر اینجاها رو هنوز جارو نزدم.

سری تکان داد و سفره را در بالاترین قسمت هال پهن کرد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۲

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

- بسه دیگه بیا نهار بخوریم بقیه شو من تمیز میکنم.

جارو را همان جلوی در گذاشت و با خنده گفت:

- حالا انگار دو هزار متر خونه رو جارو کردم. چهل متره بابا.

سپس بدون آن که منتظر جوابی باشد به سمت سرویس
بهداشتی رفت و همزمان گفت:

- سر تا پام شده گرد و خاک. تا من آبی به سر هیکلم میزنم
تو آقایون و صدا کن.

- باشه برو.

بعد از رفتن مهتاب شالاش را جلوتر کشید و بیرون رفت.

با دیدن مهبد که روی سه چرخه‌اش نشسته بود و صدای موتور را در می‌آورد، لبخندی زد و گفت:

- مهبد جونم، بیا قربونت برم نهار بخور. عصر میاییم بازی.

مهبد چشمی گفت و دوان دوان به سمتش آمد.

دست‌های کوچکش را گرفت و با لحن کودکانه‌ای گفت:

- موافقی باهم بریم بابا و دایی رو صدا بزنیم؟ یا می‌خوای منو تنها بذاری؟

- میام زن دایی میام.

سپس صدایش را پایین آورد و با هیجان لب زد:

- بریم پخ کنیم بترسن؟

خندید و موهایش را بهم ریخت.

سرش را تکان داد و اینگونه رضایتش را به مهید اعلام کرد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۳

همراه با مهبد، با کمترین صدای ممکن به سمت پشت
ساختمان رفتند.

نزدیکشان که شدند، آرام به مهبد گفت:

- برو پخشون کن من همینجام.

مهبد که انگار مسئولیت خطیری بر گردنش بود، کاملاً جدی
سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- خیالت راحت زن دایی، من تو پخ کردن استادم!

آرام خندید و گفت:

– میدونم فسقلی، برو برو من همینجام.

مهبد روی نوک انگشتان پا ایستاد و پاورچین پاورچین به سمتشان رفت.

همین که به نزدیکی شان رسید، با صدای بلند جیغ زد.

بالا پریدن داراب و میلاد و نگاه ترسیده شان، موجب شلیک خنده آذین و بعد از آن مهبد شد.

داراب نگاهی به آن دو انداخت و رو به مهبد گفت:

- چیکار می‌کنی دایی؟ ترسیدم.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

مهبد با شیرین زبانی جواب داد:

- خب منم می‌خواستم بترسی!

سپس دوان دوان به سمت آذین آمد و در آغوشش کشید.

مهبد را با خنده بغل کرد و رو به آنها گفت:

- غذا حاضره بیاین سر سفره.

سپس مکثی کرد و با خنده ادامه داد:

- ضمناً، مهبد توی ترسوندن استاده!

#پارت_۱۱۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بعد از صرف ناهار، مهتاب به بهانه خواباندن مهبد، داخل تنها اتاق ویلای شان رفت.

داراب مشغول تماشا کردن فوتبال بود و آذین بی هدف مشغول چک کردن محتوای موبایلش.

میلاد نگاهی به آن ها انداخت و گفت:

- منم میرم بخوابم، از خستگی چشمام باز نمیشه.

داراب نگاهش را به او دوخت و گفت:

- برو راحت باش.

میلا با اجازه‌ای گفت و خمیازه کنان به اتاق رفت و عملاً
تنه‌ایشان گذاشت.

آذین موبایلش را کنار گذاشت و رو به داراب گفت:

- چای میخوری؟

بدون آن که نگاهش را از تلویزیون بردارد، کوتاه و مختصر
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

پاسخ داد:

– نه.

شانه‌هایش را بالا فرستاد و به آشپزخانه رفت تا برای خودش
چای دم کند.

همین که کتری را روی گاز گذاشت، احساس کرد موجود
نرمی از روی پایش عبور کرد.

با ترس نگاهی به پایین انداخت.

با دیدن موش خاکستری رنگی که در یک وجبی اش بود،
باغ آلبالو
جیغی کشید و خواست فرار کند اما سرگیجه اجازه نداد و از
هال رفت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۵

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

با شنیدن صدای جیغ آذین، هراسان و ترسیده خودش را به
آشپزخانه رساند.

با دیدنش به سرعت به سمتش رفت و سرش را از روی زمین
باغ آلبالو
بلند کرد.

همزمان مهتاب و میلاد با ظاهری آشفته به آشپرخانه آمدند.

مهتاب با دیدن آذین، ضربه‌ای به گونه‌اش زد و گفت:

– یا امام حسین، چیشده داراب؟

بدون آن که جوابش را بدهد چند ضربه به گونه‌های آذین زد
و گفت:

– آذین... میشنوی؟ آذین جان.

میلاذ جلوئر آمد و خواست چیزی بگوید که نگاهش به موش
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

کوچک کنار گاز افتاد.

ترسی که آذین از جانورها داشت، آنقدر شدید بود که تقریبا
همه از آن باخبر بودند.

به داراب نگاه کرد و گفت:

- موش دیده، ببرش تو هال تا من موش و بگیرم.

داراب دست انداخت زیر پاهای او و در آغوشش کشید.

سپس نگاهی به مهتاب که همچنان با نگرانی نگاهشان
می کرد انداخت و گفت:

از کنار مهتاب گذشت و به حال رفت.

آذین را روی کناره گذاشت و بالشتی زیر پاهایش گذاشت.

مهتاب دوان دوان به سمتش آمد.

لیوان را به دستش داد و با نگرانی عقب رفت.

چند قطره آب به صورت آذین پاچید و آهسته صدایش زد.

– آذین، آذین جان. پاشو دختر.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

آهسته چشمانش را باز کرد.
ابتدا با گیجی نگاهش را به سقف دوخت.

- خوبی آذین؟

با صدای نگران داراب، آرام نگاهش را به سمتی که او نشسته
بود دوخت.

با یادآوری موجود چندشی که از روی پایش گذشته بود با
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

ترس نشست و نالید:

- وای داراب موش بود.

ترس آذین ریشه در زمان کودکی اش داشت.
از همان دوران همه می دانستند او تا سر حد مرگ از
حیوانات، به خصوص موجودات موذی می ترسد، به همین
سعی کرد به عادت همان دوران، فارغ از نسبت جدیدی که
حاج بابایش برایشان درست کرده بود دلداری اش بدهد.

آهسته دست انداخت دور شانهاش و سرش را به سینه فشرد.
آرام گونه اش را با نوک انگشت نوازش کرد و طوری که فقط
آذین شنونده باشد، گفت:

- هیس عزیزم آروم باش. میلاد انداختش بیرون نگران نباش.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

با نگاهی اشک آلود به چشم‌های مهربان داراب که مدت‌ها ندیده بودشان خیره شد و مظلومانه زمزمه کرد:

- داشتم می‌مردم.

اخمی تصنعی به چهره نشانده و با لحن شوخی جواب داد:

- بعد زشت نبود بگن نامزد داراب اخوان با دیدن یه موش پس افتاد؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۷

لحن شوخ و نوازش دست‌های داراب کار خودش را کرده بود.
همیشه دستانش معجزه می‌کرد...

لبخندی زد و عاشقانه لب زد:

- تو کنارم باشی خیلی قدرت دارم.

تلخ لبخند زد و نامحسوس آذین را از خودش دور کرد.

لعنت به اجبار...

لعنت به رسم و رسوماتی که فرصت یک زندگی نرمال را از
باغ آلبالو
آن دو گرفت.
هاله نژادصاحبی

لعنت به غروری که اجازه نمی‌داد از شرایطش لذت ببرد!
لعنت به اویی که هر بار با یادآوری اینکه آذین انتخاب حاج
بابایش است، از نامزدش منزجر می‌شد.

اصلا لعنت به آذینی که دلبسته‌اش بود و او زنجیر به عذاب
وجدانش.

دستی به صورتش کشید و از کنار آذین برخاست.

دنبال بهانه‌ای بود تا از کنار آذین برود.

تا شاید کمی... فقط کمی احساس خشمش فروکش کند و
پوسته آرامی به خودش بگیرد.

آذین که برخاستن یکباره داراب شوک‌ه‌اش کرده بود نگاهی به مهتاب که در ظاهر خودش را مشغول دیدن تلویزیون کرده بود انداخت.

داراب به سمت آن دو چرخید و بلند گفت:

- چیزی تو ویلا نیست. یه لیست بنویسین من برم خرید.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۸

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

همزمان میلاد داخل خانه شد و پرسید:

- کی میخواد بره خرید؟

داراب به سمتش چرخید و نامحسوس پرسید:

- تموم؟

میلاد که به خوبی منظور داراب را متوجه شده بود لبخندی

زد و جواب داد:

- سپردمش به آغوش طبیعت، البته بیرون ویلا!

با خیال راحت سرش را تکان داد و گفت:
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- من میرم خرید.

مهتاب که در همین فاصله خودش را کنار آذین رسانده و
جویای حالش شده بود، با صدای بلند گفت:

- وا بازار تنهایی؟ پس ما چی؟

داراب کلافه و عصبی نگاهی به خواهرش انداخت و جواب
داد:

- مگه میرم بازار؟ بابا یه سوپری میرم چهارتا سیب زمینی
پیاز بخرم. چرا لشکر کشی کنیم؟

مهتاب نگاهش را به میلاد که درست پشت سر داراب
باغ ابلالو

هاله نژادصاحبی

ایستاده بود انداخت تا نظر او را نیز بداند.

میلاد لبخندی زد و ابروهایش را به معنی اینکه اصرار نکن به
بالا فرستاد.

مهتاب سری تکان داد و در جواب برادرش گفت:

- باشه داداش حق با توعه، مهبد هم تازه خوابیده بیدارش
کنم تا آخر شب بهونه گیری می کنه. تو برو پس من لیست و
برات پیامک می کنم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۱۹

داراب نفسش را با خیال راحت به بیرون فوت کرد و زیر فشار نگاه‌های سنگین آذین، سویچ ماشین را از روی این برداشت و بیرون رفت.

نیاز داشت کمی با خودش خلوت کند.
کمی فریاد بزند.
و شاید کمی با دردهایش کنار بیاید.

دزدگیر ماشین را زد و سوار شد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با آخرین سرعتی که
می توانست حرکت کرد.
هاله نژاد صاحبی

نمی دانست مقصدش کجاست...
نمی فهمید راهی که می رود درست است یا خیر...
اما به خوبی می دانست که مقصدش سوپرمارکت نیست!
حداقل فعلا نیست.

تقریباً یک ساعتی را بی هدف در شهر راند.

از نیمی از کوچه و خیابان های شهر، بدون آن که بشناسد
گذر کرد تا شاید رها شود از زنجیری که لحظه به لحظه
بیشتر خفه اش می کرد.

رها شود از افکاری که داشت از پای درش می آورد و چاره‌ای
باغ آلبالو
برای خلاصی‌اش نداشت.

در دورترین نقطه شهر، جایی که اثری از آبادی نبود، توقف
کرد.

نگاهش را به اطراف دوخت.
نه از خانه اثری بود و نه از آدمیزاد.
دقیقا چیزی که به آن احتیاج داشت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

پاکت سیگارش را از جیبش در آورد و اولین نخ را روشن کرد.
کام گرفت و کام گرفت و کام گرفت.

آنقدر عمیق و محکم که گلویش به سوزش در آمد.

کوتاه نیامد.

ته سیگار را از شیشه بیرون پرتاب کرد و سیگار دیگری را
آتش زد.

پوک عمیقی گرفت و دودش را در فضای مسکوت ماشین به
بیرون فرستاد.

ذره ذره داشت نابود می‌شد و کسی ککش نمی‌گزید.

دلش بیشتر از هر کسی برای آذین می‌سوخت.

برای دختری که از همان کودکی جایگاه ویژه‌ای برایش داشت.

دختری که برایش پدر بود، برادر بود، رفیق بود، همبازی بود.

آذینی که خط قرمزش بود اما عشقش نه!

و حالا همین آذینی که مانند الماس ازش نگه‌داری می‌کرد،

سوهان روحش شده بود.

سیگار خاکستر شده را از شیشه به بیرون پرتاب کرد و

سرش را روی فرمان گذاشت.

برای اولین بار در طول زندگی‌اش احساس بی‌پناهی می‌کرد.

احساس سر خوردگی...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

احساسی که نامش را نمی دانست اما زخمی شده بود از اینکه
او هم قربانی دستورات حاج بابایش شده.

اصلاً انگار که بیشتر از همه از این ناراحت بود که نتوانسته
مقابل دستور حاج بابایش مقاومت کند!

او با سی و چند سال سن در مقابل پدرش، جوانی اش را باخته
بود.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سرش را بالا آورد نگاهی به خلوتی جاده انداخت.

آذین به اجبار محرمش شده بود، با دروغی که شب نامزدی
برای نشکستن دلش به زبان آورده بود...

اما با نامردی تمام می توانست روی همه چیز چشم ببندد و
کاسه کوزه این نامزدی مزخرف را بر هم بشکند اگر... آذین
عاشقش نبود!

احساسی که آذین نسبت به او داشت، مانند سد جلوی
سونامی هایش عمل می کرد.

نه نای زندگی در کنار او را داشت و نه توان رها کردنش.

- داداش مه‌بد عادت داره بین منو میلاد بخوابه.

داراب در حالی که غرق در دیدن مستند نجوم بود، بی تفاوت
نگاهی به مه‌تاب انداخت و گفت:

- خب؟

مه‌تاب نامحسوس نگاهش را به آذین دوخت و با احتیاط
ادامه داد:

- خب میبینی که داداش اینجا یه حال نقلی داره و یه اتاق.
شما کجا راحت ترین بخوابین؟

داراب که تازه پی به منظور مهتاب برده بود، با اخم به سمتش
باغ آلبالو

چرخید و گفت:

- بخوابیم؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۲

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مهتاب که از همان عصر متوجه حال پریشان برادرش شده
باغ ابلو

هاله نژادصاحبی

بود، ترسیده و نگران از بابت برخوردش، سرش را پایین
انداخت و با لحن معمولی جواب داد:

– آره دیگه داداش، همیشه که همه مون یه جا بخوابیم نه
درسته و نه جامون میشه.
مجبوریم دوتا دوتا تقسیم شیم.

داراب زیر چشمی نگاهی به آذین سر به زیر انداخت و گفت:

– خب، شما خانوما تو اتاق بخوابین، منو میلاد هم تو هال.
مهبد هم هر جا که دوست داشت.

مکثی کرد و نگاهش را به مهبد دوخت. سپس با لبخند ادامه
داد:

– مگه نه دایی؟ اصلا میخوای بغل من بخوابی؟

مهبد بغ کرده سرش را به نشانه نفی به بالا برد و کودکانه
جواب داد:

– من تو بغلم مامان بابام می خوابم.

سعی کرد با همان شیوه کودکانه نظرش را عوض کند.

– تو بغل من بخواب دایی جون. صبح ک بیدار شدی برات
کرانچی می خرم، خوبه؟

مهید نگاهی به میلاد و مهتاب که در سکوت نگاهش
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

می کردند انداخت و با بغض گفت:

- پیش مامانم و بابام!

بی حوصله و کلافه نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

- ما تو هال می خوابیم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

به سمت مهبد رفت و در آغوشش کشید، سپس نگاهش را به
آذین دوخت و گفت:

– میایی عزیزم رخت خواب ببری برای خودتون؟

آذین سری تکان داد و پشت سر مهتاب به اتاق رفت.

مهبد را روی تخت دو نفره‌شان گذاشت و به سمت آذین
چرخید.

– چته تو؟ از عصر تو همی!

آذین نگاه ناراحتی به مهتاب انداخت و روی تخت نشست.

حتی دل و دماغ توضیح دادن نداشت.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

مهتاب که اوضاع را خراب تر از چیزی که تصور می کرد دید،
نزدیک به آذین روی تخت نشست و آرام ادامه داد:

- چی شده آبجی؟ داراب حرفی زده؟

بغض کرده سرش را پایین انداخت و جواب داد:

- درد اینه که حرف نمی زنه!

منظورش را به خوبی فهمیده بود...

رفتار سرد داراب، کناره گیری هایش از نزدیکی با آذین،
سکوت و فرار کردنش، همه و همه کافی بود تا آذین پی ببرد
یک چیزی سرجایش نیست.

با ناراحتی دستش را روی دست آذین گذاشت و کوتاه گفت:

– باهش حرف بزن... شاید خیلی حرفای نگفته باهم داشته باشین.

با گریه به سمت مهتاب چرخید و گلایه وار گفت:

– پیش من هست اصلا؟ مهتاب داراب فرق کرده... خیلی هم فرق کرده. ازم فاصله می گیره، بهم توجه نمی کنه، مهتاب...

مکشی کرد و با خجالت ادامه داد:

– ما نامزدیم مثلا! محرم همیم! اما... هنوز یه بغل و بوسه معمولی هم نداشتیم! اینا عادی نیست...

#پارت_۱۲۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مهتاب سر آذین را به سینه‌اش فشرد و آهسته گفت:

- فرصت بده آبجی. به هر دو تاتون، درست میشه اینا.

- آخه مشکل اینجاست که من نمی‌دونم مشکلم چیه!

مهتاب خودت می‌دونی من پرپر می‌زنم برایش... من جونمو

میدم و اسش. اما... رفتار داراب حتی ذره‌ای دوست داشتن و
باغ اَبالو
هاله نژاد صاحبی

نشون نمیده!

صورت آذین را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- امشب سنگ‌هاتو وا بکن باهاش. بذار اونم اگه حرفی داره
باهات بزنه!

آذین با گریه سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- همینکارو میکنم...

مهتاب خواهرانه پیشانی‌اش را بوسید و از کنارش بلند شد.
همانطور که مشغول تهیه کردن تشک و پتو برایشان بود،
گفت:

– پاشو قربونت، پاشو اشکاتو هم پاک کن. این رخت خواب
هارو ببر تو هال. منم میلاد و صدا می‌زنم که زودتر بیاد تو
اتاق.

دستی به پلک‌های خیسش کشید و رد اشک‌هایش را پاک
کرد.

حق با مهتاب بود.

اصلا تا همینجا هم که از رفتارهای داراب چشم پوشی کرده
بود، اشتباه بود.

باید تکلیفشان مشخص می‌شد...

چه فرصتی بهتر از امشب؟

#پارت_۱۲۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بدون آن که نظر داراب را بپرسد، تشک‌ها را کنار هم جلوی
تلویزیون پهن کرد.

از آن جایی که یک بالش بیشتر نبود، آن را وسط گذاشت.

نگاهی به داراب که همچنان با اخم‌هایی در هم در حال
تلویزیون نگاه کردن بود انداخت و گفت:

– لامپ و خاموش کنم؟

بدون آن که نگاهش را پاسخ دهد، سرش را به نشانه تایید تکان داد.

آذین لبخند تلخی زد و تمام چراغ‌های هال را خاموش کرد. به طوری که تنها منبع روشنایی آن، همان نور تلویزیون بود.

راه رفته را برگشت و روی تشک چهارزانو نشست.

نگاهی به در بسته اتاق و لامپ خاموشش انداخت. می‌دانست امشب تحت هیچ شرایطی مهتاب و همسرش، پایشان را از اتاق بیرون نخواهند گذاشت.

نگاه دیگری به داراب بی توجه انداخت و روسری اش را از
باغ آلبالو

سرش جدا کرد.

دستش را به کش مویش رساند و موهای مواجش را روی
شانه هایش آزادانه رها کرد.

لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- نمی خوابی؟

داراب به سمت چرخید.

نگاهش را ابتدا به آذین و موهای پریشان زیبایش دوخت و
بعد به تشک های کنار هم.

- بالشت نیست دیگه؟

آذین لبخند تلخی روی لب‌هایش نشانند و جواب داد:

– ما محرمیم داراب. مطمئن باش اسلام به خطر نمیوفته اگه از یه بالشت استفاده کنیم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۶

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

کاملا به سمت آذین چرخید و گفت:

– من با یدونه بالشت راحت نیستم، ربطی به محرم و
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
نامحرمی نداره.

با تمسخر سرش را تکان داد و بالشت را کاملا روی تشک
داراب گذاشت.

روسری اش را چند لایه تا کرد و به جای بالشت روی تشک
خودش گذاشت.

بدون آن که نگاه دیگری به داراب بیاندازد سرش را روی
همان روسری گذاشت و پتو را تا روی سرش بالا کشید.

داراب دستی به صورتش کشید و تلویزون را خاموش کرد.

به سمت تشکش رفت و به پشت دراز کشید.

ابتدا خواست بی توجه به ناراحتی آذین و نداشتن بالشت زیر سرش بخوابد اما... نتوانست.

به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

پتو را از روی سرش کنار کشید و گفت:

- بیا.

آذین آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- نه اینجوری راحت نیستی. منم مشکلی ندارم می خوابم همینجور.

کلافه دستش را گرفت و تاکید کرد. باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- میگم بیا اینجا!

آرام تن ظریف آذین را به سمت خودش کشید و او را روی
تشک و زیر پتوی خودش جای داد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۷

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

هر دو در کمترین فاصله ممکن کنار هم دراز کشیدند.
باغ ابلو
هاله نژادصاحبی

آذین آرام و با احتیاط به سمت داراب چرخید و نگاهش کرد.

دستش را روی صورت داراب گذاشت و زمزمه کرد:

– همیشه عاشقت بودم. جوری که اصلا یادم نمیاد کی
دوستت نداشتم...می دونی داراب، گاهی بهت حسودی
می کنم.

به این که یه نفرو داری که خوب باشی، بد باشی، بالا بری،
پایین بیایی روانیته!

داراب چشم‌هایش را با درد بست و گفت:

– نگو آذین... از عشق نگو! از حسرت نگو...

با دست صورت داراب را به سمت خودش چرخاند و ملتمسانه
گفت:

- چرا نگم؟ چرا از عشق نخونم برات عشق آذین؟ چرا
دوست نداری بشنوی تا چه حد میمیرم برات؟

با ناراحتی دست گذاشت روی لبهای آذین و گفت:

- اذیتم نکن آلبالو. همینجوری نوکرتم اما از عشق نگو.

بوسه‌ای روی نوک انگشتان داراب زد و دستش را روی
سینه‌اش گذاشت.

- من اذیتت می کنم داراب؟ من؟ منی که جونمم برات میدم
باغ اَبالو
هاله نژادصاحبی

چطور می تونم اذیتت کنم؟

خواست از کنار آذین بلند شود که با نگه داشتن دستش،
اجازه نداد.

- نرو داراب... من تو منجلاهم! حق نداری منو ول کنی.

نگاهی به آذین انداخت و گفت:

- حرف حسابت چیه آذین؟ اونو بگو!

رو به روی داراب نشست و هر دو دستش را میان انگشت
هایش گرفت:

- چرا منو نمیبینی داراب؟ چرا سردی باهام؟ چرا همش ازم
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

فرار می کنی؟ اینو میخوام بدونم! یعنی حقمه که بدونم!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

مستاصل و کلافه نگاهی به نیمرخ روشن آذین که نور ماه
رویش تابیده بود انداخت و عاجزانه زمزمه کرد:

- امشب نه آذین. الان واقعا وقتش نیست.

در حالی که بغض، گلویش را به درد آورده بود، کمی جلو
خزید و دست‌هایش را دو طرف صورت زبر داراب قرار داد.

– نگاه کن. دقیقا تو چشمام...

داراب آهسته نگاهش را بالا آورد و به چشم‌های اشک‌آلود
آذین دوخت.

رهایش نمی‌کرد...

نگاه مصمم آذین این را فریاد می‌زد.

و وای به امشب که رازش بر ملا می‌شد و وای به حال قلب
عاشق آلبالویش.

آذین لب‌هایش را روی هم فشرد و با درد زمزمه کرد:

– دوستم نداری داراب؟ آره؟
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

چه میگفت؟

واقعا دوستش نداشت؟ یا...

یا فقط از اجباری بودنش بی‌زار بود؟

اصلا آذین جایگاه خاصی برایش داشت؟

نگاهش را از چشمان آذین برداشت و خواست مجدداً فرار

کند که اجازه نداد و دوباره لب زد:

– بگو داراب... بگو دوستم نداری که تا قله قاف پشتت وایسم

تا از زندون من خلاص شی.

اما حرف بزن تا بفهمم... حرف بزن تا از فکر و خیال آزاد شم.

چشم‌هایش را با درد بست و تیکه تیکه جواب داد:

– بسه... بسه عزیزم. بخوابیم... بخوابیم آذین.

آذین سرش را به نشانه نفی تکان داد و با گریه گفت:

– حق نداری منو بی جواب بذاری داراب. منم عین خودت بدم
میاد سوالم بی جواب بمونه پسرعمو.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۲۹

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

داراب دو انگشتش را زیر چانه لرزان آذین گذاشت و به ناچار
صادقانه گفت:

– جواب سوالت برام گیج کننده‌س آذین! جوابشو
نمی‌دونم... پس تو هم دنبال جواب نباش، حداقل فعلا نباش.

نگفته بود دوستش دارد!

و البته فرضیه دوست نداشتنش را هم تکذیب نکرده بود.
و خب بی‌شک این یعنی دوستش نداشت!

آذین با گیجی لب زد:

– این یعنی... یعنی دوستم نداری دیگه! پس، حاج... حاج
عمو؟

همین کلمه، همین اسم کوتاه، کافی بود که هر دو از درون ریزش کنند.

داراب بدون آن که جوابی بدهد دستش را از زیر چانه آذین برداشت و سرش را پایین انداخت.
دیگر انکار فایده نداشت.
دست دلش برای آذین رو شده بود.

آذین که انگار همچنان در شوک بود، لبخند تلخی رفته رفته روی لب‌هایش نقش بست.

او هم سرش را پایین انداخت و زیر لب تکرار کرد.

– حاج عمو... من، من برات اجبار حاج عموام؟

دلش می سوخت برای آلبالویش...

برای دختری که تازگی فهمیده بود تا به چه اندازه عاشقش است.

دختری که فارغ از اجباری بودنش، برایش بی حد و اندازه ارزشمند بود.

دستی به صورتش کشید و خواست آذین را در آغوش بگیرد که با بالا آوردن دست‌هایش اجازه نداد.

کمی از داراب دور شد و خیره در نگاه ناراحتش، با درد زمزمه کرد:

- چرا؟ چرا ازم پنهون کردی؟

#پارت_۱۳۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

داراب به آذین فرصت دور شدن مجدد را نداد و در آغوشش گرفت.

لرزش بدنش حالش را بدتر از قبل می کرد.

هیچ وقت دلش نمی خواست گزندی به آذین برسد اما...
حالا خودش مسبب شده بود.

دستش را بین موهایش برد و کنار گوشش آرام زمزمه کرد:
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

- بهش فکر نکن آذین. کلا امشب و فراموش کن. خودتو اذیت نکن.

آذین با گریه کنار گوشش نالید:

- گفتم بهت... داراب گفتم که شوهر اجباری نمی خوام!
گفتم جونم در میره برات اما به زور نمی خوامت. چرا همون
شب نگفتی؟

چرا نگفتی آذین خنگ چشمای کور عاشقتو باز کن!
چرا نگفتی دوستم نداری؟

چرا محرمم شدی؟ چرا گذاشتی تا اینجا جلو بیاییم؟
داراب چیکار کردی با خودت؟ چیکار کردی با روح و روانت؟

ناخواسته کوتاه لبخند زد.

این دختر حتی با این حالش و در این شرایط سخت، باز هم به خودش فکر نمی کرد...

باز هم داراب برایش در اولویت بود.

برای اولین بار روی موهای آذین را بوسید و گفت:

- وقتی گریه می کنی از خودم بدم میاد.

احساس میکنم بی عرضه م که نمی تونم جلوی اشکاتو بگیرم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۳۱

آذین خودش را از آغوش داراب جدا کرد و خیره در نگاهش
به سختی با بغض گفت:

- همیشه حرفو عوض نکنی؟

- درباره چیزی که تغییر کردنش ممکن نیست چرا حرف
بزنیم آذین؟

آذین با پوزخند تلخی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- ممکن نیست؟ تو منو دوست نداری داراب! میفهمی؟ من
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
دختر عموت نیستم که دوست نداشتتم مهم نباشه! من الان
محرمتم... نامزدت!

صدایش را پایین آورد و اینبار با گریه نالید:

- البته از این به بعد، نامزد سابقت!

نگاه گیجی به آذین انداخت و گفت:

- سابق؟ چی میگی آذین؟

- این نامزدی تمومه پسرعمو. من از خودم می گذرم اما از آرامش تو نه.

کاش از اول بهم گفته بودی داراب...

اگه بهم گفته بودی نمی داشتتم اذیت بشی. باغ ابلو

خودم همون شب همه چیو بهم می زدم.

بدون اون که کسی باخبر بشه چرا؟

ایستاد و در حالی که موهای چسبیده به صورتش را پشت
گوشش می زد، با لبخند ادامه داد:

- نمی دونم اگه امشب ازت نمی پرسیدم قرار بود کی بهم
بگی اما... حلال کن که چند هفته آرامش و ازت گرفتم.
حلال کن که می فهمیدم یه چیزی سر جاش نیست اما دلم
نمی داشت به احساست شک کنم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

از درون می لرزید اما وقت ضعف نشان دادن نبود.
اگر سست می شد داراب تا پای ازدواج هم پیش می رفت.

نگاهش را از نگاه مبهوت داراب برداشت و تشکش را گرفت و
از او فاصله داد.

آب دهانش را قورت داد تا بغضش رسوایش نکند.

روی تشکش نشست و بعد از چند ثانیه مکث، گفت:

- باقی مونده مهلت محرمیت و حلالم کن.

داراب با کمی خشم خرید:

- آذین!

دست‌هایش را به نشانه سکوت بالا برد و قاطعانه گفت:

- نامزدی ما تمومه پسرعمو. پس محرمیت بیخود هم دلیلی نداره.

بلافاصله دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.

لب‌هایش را محکم گاز گرفت تا مبادا صدای ضجه‌هایش به
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

گوش داراب برسد و پای رفتنش را سست کنند.

داراب همه زندگی‌اش بود...

تمام خواسته‌هایش از دنیا خلاصه می‌شد در داشتنش.

اما نه به اجبار!

نه به قیمت آزار دادن عشقش.

نمی‌خواست داراب تمام عمر حسرت تجربه نکردن عشق را
بخورد.

حق نداشت به قیمت آرامش خودش، آرزوهای داراب را بر باد
بدهد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

نگاه گیج و ناباورش همچنان میخکوب آذین بود.

واقعا نامزدی را بهم زد؟

به همین آسانی؟

اصلا مگر دوستش نداشت؟ چطور به راحتی همه چیز را تمام کرد؟

آب دهانش را قورت داد و دستی به صورت عرق کرده اش کشید.

اصلا مگر همین را نمی خواست؟

مگر خودش هم منتظر نبود به طریقی از شر این اجبار خلاص
باغ آلبالو

شود؟

حالا تمام شده بود...

خلاص!

اما چرا حال خوبی نداشت؟

چرا گیج و ناباور بود؟

چرا یک حسی وادارش می کرد که سمت آذین برود و بگوید

همه چیز یک شوخی مسخره بوده است؟

نگاهش را از آذین برداشت و برخاست.

ابتدا خواست به سمت او برود اما... نتوانست.

خودش خواسته بود! خودش خواسته بود که زودتر از شر این

ازدواج رها شود.

از کنار آذین عبور کرد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

صدای بسته شدن در ویلا را که شنید سرش را از زیر پتو بیرون آورد.

داراب رفته بود...

بدون آن که ذره‌ای او را از این تصمیم منصرف کند.
به راحتی از کنارش عبور کرده بود...

دستی به زیر پلک‌های خیسش کشید و به پهلو چرخید.
نگاهش را به تشک خالی او دوخت.

سه‌م او از داراب، تنها چند هفته محرمیت بود.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۳۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سیگاری روشن کرد و به دریا چشم دوخت.

تاریکی هوا و سکوت اطراف، کمی فضا را خوفناک کرده بود.
اما نه برای اوایی که ذره‌ای حواسش به اطراف نبود.

روی ماسه ها نشست و نگاهش را به ماه دوخت.

باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

عجیب بود اما...

حال خوبی نداشت.

چشم‌های اشک آلود آذین لحظه‌ای از یادش نمی‌رفت.

آلبالویش از خودش، از عشقش، از آبرویش، به خاطر آرامش
او گذشته بود.

سیگار خاکستر شده را روی زمین انداخت.

خواست دیگری را روشن کند اما...

دیگر حتی دل و دماغ سیگار کشیدن هم نداشت.

دست هایش را پشت سرش اهرم کرد و چشم هایش را بست.

آذین خواسته بود باقی مانده صیغه محرمیت شان را حلالش
باغ آلبالو
کند.
هاله نژادصاحبی

اما دست و دلش به بخشیدن محرمیت نمی رفت.

حداقل تا زمانی که خیالش از بابت حال روحی آذین راحت
نمی شد.

چرا که عین روز برایش روشن بود که ضربه سختی به او
زده است.

باید جبران می کرد دیگر؟

کمترین کاری بود که می توانست برایش انجام بدهد.

نفسش را به بیرون فوت کرد و به عقب چرخید.

نگاهش را به چراغ‌های خاموش ویلا دوخت.

زمان زیادی از آمدنش می گذشت.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

شاید دو ساعت...

اما دلش می گفت که آذین همچنان بیدار است.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۳۵

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

در را با کمترین صدای ممکن پشت سرش بست و مستقیم به
سمت آذین آمد.

لرزش نامحسوس تنش زیر پتو، شک بیدار بودنش را برایش
باغ البالو
هاله نژاد صاحبی

به یقین تبدیل کرد.

باید حرف می زد.

مانند همیشه که تنها گوش شنوایش آذین بود.

بافاصله کمی بالای سرش نشست و به دیوار تکیه داد.

دستش را به موهای ریخته شده روی بالشت کشید و

بی مقدمه شروع کرد.

- خیلی برام عزیزی آذین.

از همون بچگی جایگاهت تو قلبم فرق داشت.

برام فقط دختر عمو نبودی که الان ناراحت شدنت مهم

نباشه.

تو اخم به صورت بیاد دل من می لرزه.

باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

خودتم خوب میدونی منو تو قدر موهای سرمون خاطره
دوتایی داریم که احدی ازش خبر نداره. پس بفهم که
جایگاهت چقدر پیشم عزیزه.

سرش را خم کرد و آهسته پیشانی آذین را بوسید و ادامه
داد:

- حاج بابا که اومد سراغم برای ازدواجمون، سفت و سخت
مخالفت کردم.

نه برای اینکه تو مشکلی داری، نه به جون خودت.
فقط نگاهم بهت جوری نبود که بشی همسرم.

اما مخالفت‌هام به جای پیش نبرد.

شد همونی که حاج بابا می خواست.

آذین تو نور چشمی، رفیقمی، خاطره‌هامی، اما...

من آدم عاشقی نیستم.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

جنس نگاهم بهت یه عمر یه چیز دیگه بوده...
بفهم که سختمه یهو رفیقمو به چشم همسرم ببینم.

آذین به آرامی تکانی خورد و شانه به شانه داراب نشست.
مانند او سرش را به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

- من نه ازت توقعی دارم و نه ناراحتم.

تلخ لبخند زد و ادامه داد:

- راستش ناراحتیم از خودمه. از منی که ادعا می کرد تورو
بیشتر از همه میشناسه اما نخواست بفهمه که دوسش نداری.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

داراب بین کلامش پرید و گفت:

- مقصر خودمم که تورو به اشتباه انداختم.

آذین با همان لبخند تلخش به سمت داراب چرخید و گفت:

- بیشترین چیزی که منو اذیت می کنه ناراحتی توعه،

میدونی همین که میفهمم چند هفته باعث عذابت بودم زجرم
میده.

بغضی که به گلویش هجوم آورد اجازه نداد جمله‌اش را به اتمام برساند.

سرش را پایین انداخت و سعی کرد با نفس عمیق جلوی گریه‌اش را بگیرد.

داراب با ناراحتی نگاهش کرد و دست گذاشت زیر چانه‌اش. صورتش را بالا آورد و خواست آرامش کند که آذین اجازه نداد.

- لطفا به خاطر من دیگه ادامه‌ش نده.

این نامزدی دیگه برام رویا نیست داراب، حالا کابوسمه.

دست‌های سردش را دو طرف صورت زبر داراب گذاشت و ادامه داد.

- من به خاطر تو از تو میگذرم، تو هم به خاطر من دیگه
ادامه نده.

مکشی کرد و نگاهی را به لبهای داراب دوخت.
لبخندی زد و گفت:

- اینم به من ببخش!

قبل از آن که داراب فرصت تحلیل جمله آخرش را داشته
باشد، چشم‌هایش را بست و لبهای لرزانش را روی لبهای
باز داراب گذاشت.

بوسه‌ای کوتاه اما عاشقانه روی لب‌هایش نشاند و عقب رفت.

نگاهش را پایین انداخت و با بغض گفت:
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- دیگه دینی به من نداری داراب...تموم شد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۳۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناخواستہ زبانش را روی لبهای نسبتا خیسش کشید.

بوسه‌ی تلخی بود یا او زیادی به کامش تلخ آمده بود؟

خواست مجددا چیزی بگوید تا آذین را آرام کند اما بوسه اش تمام حواسش را درگیر خودش کرده بود.

دستی به ریشش کشید و به سمت تشک خودش رفت.

دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و سعی کرد بدون آن که بوسه آذین را مرور کند بخوابد اما...
از ذهنش خارج نمی شد!

حرف‌های آذین به اندازه کافی کامش را تلخ کرده بود اما این بوسه...

انگار روی سند کل زندگی اش مهر تلخی کوبیده بود.

صدای آرام آذین موجب شد نگاهش کند.

- من خودم نامزدی و بهم می‌زنم.

کسی به من چیزی نمی‌گه خیالت راحت. فقط...

هر بهونه‌ای آوردم قبول کن که با دردسر کمتری تموم شه.

به پهلو چرخید و جدی پرسید:

- می‌خوای چی بگی؟

آذین سر جایش دراز کشید و به سقف خیره شد.

بعد از چند دقیقه مکث، آهسته پاسخ داد:

- چیزی که نه سیخ بسوزه نه کباب. بهونه‌ای که نه گردن تو
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

باشه نه گردن من.

بهونه‌ی تکراریه عدم تفاهم!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۳۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

(سه روز بعد)

آخرین تیکه کاهو را خرد کرد و داخل ظرف سالاد ریخت.
niceroman.ir

چاقو را روی میز رها کرد و دستی به کمر دردناکش کشید.
باغ اَبالو
هاله نژادصاحبی

گردنش را به چپ و راست چرخاند تا به اصطلاح قولنج‌اش
شکسته شود.

نگاهی به آشپزخانه انداخت.

همه چیز همانی بود که دوست داشت.

کاملاً بی‌نقص و البته همه چیز تمام!

و البته بی‌اندازه عادی و معمولی!

نگذاشته بود مادرش دست به سیاه و سفید بزند و سرسختانه

خودش تمام کارها را یک تنه انجام داده بود.

نه اینکه بخواهد برای کسی خودشیرینی کند، نه!

فقط خواسته بود آنقدر ذهنش درگیر کار شود که حتی
باغ آبالو
هاله نژاد صاحبی

ثانیه‌ای برای داراب باقی نماند.

فردای آن شبی که به مهتاب و همسرش، پایان این نامزدی را
اعلام کرده بود به تهران برگشتند و حالا دو روز از آن روز
می‌گذشت.

امشب همه را به مهمانی دعوت کرده بود.

مهمانی که قرار بود خودش را قوی جلوه دهد تا کسی از درد
درویش باخبر نشود.

مهمانی که با خبر بهم زدن نامزدی‌شان همراه بود و بی‌شک
حسابی گرد و خاک در خانواده‌شان به پا می‌کرد.

اما پی همه چیز را به تنش مالیده بود...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

می دانست قطعا واکنش های خوبی نخواهد دید اما به راحتی
داراب می ارزید.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۳۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

دستی به تاپ و شلوار کش کشید و از همانجا نگاهی به ساعت
دیواری توی حال انداخت.

چیزی به اذان مغرب نمانده بود و این یعنی بعد از نماز، قطعاً مهمان‌هایش می‌رسیدند.

زیر قابلمه‌هایش را خاموش کرد و از آشپزخانه خارج شد.

مادرش نیز همزمان با او در حالی که مسح پا می‌کشید، نگاهش کرد و گفت:

- برو دوش بگیر مامان جان الان میان. زشته بغل نامزدت می‌شینی بوی پیاز داغ بدی.

به سختی به لب‌هایش طرح لبخند داد و گفت:

- چشم خانوم، الان میرم.

سپس بوسه‌ای روی هوا برای مادرش فرستاد و به اتاقش رفت.

حوله تن پوشش را از روی آویز دیواری برداشت و خودش را داخل حمام انداخت.

دوش آب سرد را باز کرد و بدون آن که لباس‌هایش را از تنش خارج کند زیر دوش ایستاد.

لرز شدیدی به جانش افتاد و دندان‌هایش روی هم کلید شدند.

نگاهش را به تصویر خودش در آینه حمام دوخت و گفت:

– تا زمانی که داراب و از دلت نندازی بیرون این میشه تنبیه
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

هر روزت! اینقدر یخ می‌زنی تا یخ بشی آذین!

چشم‌هایش را با درد بست و زیر لب ادامه داد:

– زندگی بدون داراب سخته، اما غیرممکن نیست!
اینقدر یخ می‌زنی تا عاشقی یادت بره آذین اخوان!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۰

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

حوله‌اش را دور تنش پیچید با حال بهتری از حمام خارج شد.

روز سختی در پیش داشت.

اما مطمئن بود از پشش بر می آید.

جلوی آینه ایستاد و حوله را روی زمین انداخت.

دستش را روی تصویر خودش در آینه کشید و لبخند زد.

شاید وقت پوست انداختن بود...

وقت رونمایی از آذینی که همیشه از ترس عمویش و اینکه

عروس منتخب‌اش نباشد پنهان کرده بود.

حالا که دیگر قرار نبود دارایی در زندگی اش باشد و بیم از
باغ آلبالو
دست دادنش را نداشت، دلیلی برای محدود کردن خودش
نمی دید.

آذین واقعی حق زندگی داشت.

و شاید تنها نکته مثبت بهم خوردن نامزدی شان همین بود!

پیراهن ساحلی آستین بلندی پوشید و شالش را خیلی
معمولی روی سرش گذاشت.

نگاهش را به چادر رنگی اش انداخت و کوتاه لبخند زد.
دیگر سرش نمی کرد...

حجابش مشکلی نداشت که چادر هم دورش بگیرد!
آن هم وقتی که دوستش نداشت.

نگاهی به میز آرایشی‌اش انداخت.

اکثر لوازم آرایشی‌هایش در کلبه باغ آلبالو بودند و اینجا چیز زیادی نداشت.

اما همین‌ها هم برای تغییرش کافی بودند.

گرم مرطوب کننده‌ای به دست و صورتش زد و رژ لب صورتی رنگی را برداشت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۱

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

رد محوی از رژ لب را روی لب‌هایش کشید و با لبخند به آذین
در آینه چشم دوخت.

دستی یه صورتش کشید.

چشم‌های قوی و مصمم‌اش حس خوبی بهش القا می‌کرد.

انگار برای اولین بار فرصت کرده بود آن‌طور که دوست دارد
زندگی کند.

بدون آن‌که بترسد...

بترسد که مبادا داراب از او خوشش نیاید.

حالا که دقیق نگاه می کرد متوجه می شد طی این سال ها
زیادی در حق خودش ظلم کرده است.

و شاید بهم زدن این نامزدی برایش تلخ بود اما... ایمان داشت
آغاز شیرینی های جدید زندگی اش می شود.

دست چپش را بالا آورد و به حلقه نامزدی اش خیره شد.

با دست دیگرش نوازشش کرد.

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- تمام عشق ها قرار نیست به وصال ختم بشه آذین خانوم. تو
هم یادت میره....

نگاهش را بالا آورد و ادامه داد:

– یادم میره، اولش سخته اما بلاخره فراموشش می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را به بیرون فوت کرد.

حلقه را از دستش خارج کرد و داخل جعبه‌اش گذاشت.

سرویس طلایی هم که برایش آورده بودند کنارش گذاشت و بیرون رفت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۲

همزمان با خروجش از اتاق، صدای در بلند شد.

زودتر از مادرش به سمت در رفت و همزمان گفت:

- من باز میکنم.

- باشه مامان.

نفسی گرفت و لبخندی روی لبش نشانید.

در را باز کرد و کمی عقب رفت.

ابتدا نگاهش به عمویش افتاد.

لبخند عمیق تری زد و گفت:

- سلام حاج عمو خوش اومدین.

حاج مالک آرام و جدی جلو آمد و پیشانی اش را بوسید.

- سلام بابا.

عمویش که رد شد به سمت زن عمویش رفت و صورتش را بوسید.

- خوش اومدین زن عمو، بفرمایید.

زن عمویش نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت و جواب داد:

– سلام عزیزم، ماشاالله ماشاالله چقدر خوشگل شدی چشم
کف پات.

نگاهش را سرسختانه به زن عمویش دوخته بود تا مبادا به
داراب که پشت سرشان بود نگاه کند.
باید از همین حالا شروع می‌کرد.

داراب که در سکوت خیره به حرکات آذین بود، قدمی جلو
آمد و خواست احوال پرسى کند که در کمال ناباوری‌اش،
بدون آن که حضور او را جدی بگیرد همراه با مادرش داخل
رفت.

#پارت_۱۴۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

لحظه‌ای مبهوت به جای خالی‌اش چشم‌دوخت.

ذره‌ای توقع نداشت آذین او را نادیده بگیرد.

اما گرفته بود!

انگار که اصلاً دارایی در آن جمع حضور نداشت.

دستی به صورتش کشید و اخمی به چهره نشاند تا آذین متوجه نشود تا چه حد شوکه است.

کفش‌هایش را همان جلوی در از پا در آورد و داخل رفت.

به سمت زن عمویش رفت و کاملاً عادی پیشانی‌اش را بوسید. آذین هنوز هم همسرش بود و زن عمویش نیز محرم.

بعد از احوال‌پرسی روی مبل تک نفره‌ای کنار پدرش نشست.

نامحسوس نگاهش را به آذین دوخت.

انگار که منتظر بود ببیند نگاهش می‌کند یا نه؟

اما انگار آذین شمشیرش را کاملاً از رو بسته بود.

متوجه نگاه‌های زیر چشمی داراب می‌شد اما جایی که دلش
بلرزد، بغض می‌کرد.

خیلی دیر بود...

زمانی تمنای این نگاه‌ها را داشت اما حالا...

برای فرار از حال بدی که داشت دچارش می‌شد، ایستاد و با
لبخند گفت:

- چای بیارم براتون یا قهوه؟

حاج عمویش به عادت همیشگی‌اش فرصت انتخاب را به
کسی نداد و گفت:

چشمی گفت و به آشپزخانه رفت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت.

سخت بود داراب باشد و ندیده‌اش بگیرد.

سخت بود نگاهش کند و دلش برای نگاهش نلرزد.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

سخت بود عاشقش نباشد...

زیادی سخت بود.

نگاهی به جمع خانواده که فارغ از نبود آذین گرم گفتگو
بودند انداخت.

نگاهی به ساعتش انداخت.

چای آوردن ده دقیقه زمان می برد؟

نتوانست بیشتر صبر کند.

از غفلت آن ها استفاده کرد و آرام به سمت آشپزخانه رفت.

تکان خوردن آرام شانه‌هایش، خبر از گریه کردنش می‌داد.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی خیالش از بابت افراد داخل حال راحت شد آهسته پا به آشپزخانه گذاشت.

پشت سر آذین ایستاد و به کابینت‌های پشت سرش تکیه داد.

نگاهش را از آذین برداشت و به زمین دوخت.

- همیشه یه لیوان آب به من بدی؟

هراسان از روی صندلی بلند شد و به عقب چرخید.
یا دیدن داراب دستی به زیر پلک‌های خیسش کشید و گفت:

- کی اومدی؟
باغ آلبالو

ہالہ نژاد صاحبی

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۵

#باغ آلبالو

#ہالہ نژاد صاحبی

داراب بدون آن کہ گریہ اش را بہ رویش بیاورد، با خونسردی
جواب داد:

- تازہ اومدم. حالا میشہ یہ لیوان آب بدی بہم؟

آذین آب دماغش را بالا کشید و سرش را بالا پایین کرد.

به دستپاچگی خواست از کنار داراب عبور کند تا لیوان بردارد که سکندری خورد و زانویش لبه کابینت برخورد کرد.

از شدت درد لبش را گاز گرفت و کف آشپزخانه نشست.

داراب با نگرانی رو به رویش نشست و گفت:

- چیکار می کنی تو؟ خوبی؟

آنقدر دردش آمده بود که نای جواب دادن نداشت.
دستش را روی زانویش گذاشت و فشرد.

داراب دست آذین را کنار زد و گفت: باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- بردار دستتو ببینم چی شده؟

با درد جواب داد:

- نمی‌خواد. خوبم.

با اخم نگاهش کرد و آرام غرید:

- خوبی و چشمت اشکیه؟ به کسی که بزرگت کرده دروغ
نگو!

خواست پیراهن آذین را بالا بکشد تا زانویش را ببیند که
اجازه نداد و گفت:

- نکن... شلواری پام نیست.

دست آذین را کنار زد و همزمان با بالا دادن پیراهنش،
حرصی جواب داد:

- محرمم نبودى تک تک زخماتو خودم می بوسیدم، الان که
محرممى!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

آذین با درد نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت.

دلش می خواست بگوید که با بوسیدن زخم‌هایم در کودکی،
زخم بدی در جوانی به دلم زدی....

اما جلوی زبانش را گرفت تا تلخی شباش را برای او نیز تلخ
نکند.

داراب نگاهی به کبودی زانوی آذین انداخت و با نوک انگشت
نوازشش کرد.

نگاهش را به چشم‌های خیس آذین دوخت و در یک تصمیم
آنی، خم شد و لب‌هایش را روی کبودی زانویش گذاشت و
بوسید.

با درد چشم‌هایش را بست و نالید:

- نکن داراب... برو بیرون.

لبش را از روی زانوی آذین برداشت و آرام زمزمه کرد:

- دردش خوب شد؟

نگاهی به چشم‌های آرام داراب انداخت و با تلخی جواب داد:

- بزرگ شدم داراب... از آخرین باری که زخم‌امو بوسیدی و

درد یادم رفته، چند سال گذشته.

الان وقتی بوسیدی دردش بیشتر شد!

- قبلا زخم‌امو می‌بوسیدی خیال می‌کردم دوستم داری،
شوق دوست داشتنت درد و از یادم می‌برد.
اما الان اندازه تمام زخم‌های بچگیم دردم اومد.
چون الان فهمیدم هیچ کدوم از اون بوسه‌ها مزه عشق
نمی‌دادن و سرم حسابی کلاه رفته.

به سمت فلاسک رفت و بی‌حرف مشغول ریختن چای داخل
فنجان‌ها شد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۷

#باغ آلبالو

داراب از روی زمین بلند شد و کنار آذین رفت.

نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

- من همیشه دوستت داشتم آذین اما مثل...

با اخم به سمت داراب چرخید و نگذاشت جمله‌ی تلخش را
تمام کند.

- دیگه نوع دوست داشتنت مهم نیست داراب! نیازی نیست
دردمو بیشتر کنی.

مستاصل و عصبی دستی به صورتش کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.

این بار بدون آن که نگاهش را به آذین بیاندازد، پرسید:

- قراره امشب به خانواده‌ها بگی؟

آخرین فنجان را نیز از چای پر کرد و همانطور که بشقاب بیسکویت را داخل سینی می‌گذاشت، جواب داد:

- آره، دلیلی نداره بیشتر کشش بدم. وقتی که همه چی بین ما تموم شده.

مکثی کرد و به صورت داراب چشم دوخت.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- اصلا به روایتی چیزی بین ما نبوده که الان بخواد تموم بشه.

لبخند مردانه‌ای زد و دستی به زیر چانه آذین کشید.
صورتش را مماس با صورتش نگه داشت و لب زد:

- تلخ شدی آلبالو... تیکه می‌پرونی... کنایه می‌زنی.

خودش را عقب کشید و همزمان با برداشتن سینی چای
جواب داد:

بزرگ شدم داراب... به لطف تو یه شبه از دنیای خیالی و
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

صورتی رنگی که باهات داشتم خارج شدم.

الان دیگه واقع گرایانه نگاه می‌کنم، نه عاشقانه!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۸

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

از کنار داراب گذشت و به حال رفت.

لبخند زنان سینی را جلوی تک تک شان گرفت و در آخر
باغ آبالو
هاله نژاد صاحبی

کنار مادرش روی مبل دو نفره نشست.

همزمان داراب همراه با لیوان آبی که به دست داشت از
آشپزخانه خارج شد و سر جای قبلش نشست.

ناهید خانم نامحسوس سرش را به گوش آذین نزدیک کرد و
گفت:

- کجا بودین یک ساعته؟ زشته جلوی بزرگترا آذین. نامزد
بازی باید تو خلوت خودتون باشه نه مهمونی!

منتظر بود همچین فکری بکنند.

نزدیک چهل دقیقه در آشپزخانه بودند و کسی حتی
صدایشان نزده بود!

سرش را پایین انداخت و جوابی نداد.

همین که تا چند دقیقه دیگر متوجه اشتباهشان می شدند، کافی بود.

حاج عمویش بیسکویت کنجدی را داخل دهانش گذاشت و جرعه‌ای چای نوشید.

سپس با لبخند ملایمی به آذین نگاه کرد و پرسید:

– کارای عقد و عروسی به کجا رسیده؟

بلافاصله نگاهش را به داراب دوخت.

او هم از همان فاصله نگاهش می کرد.

نگاهش را به گل‌های قالی دوخت و کوتاه جواب داد:

– عمو جان... قرار نیست به جایی برسه.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۴۹

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

حاج مالک که انگار متوجه جمله آذین نشده بود، اخمی کرد
باغ آلبالو

و جواب داد:

- یعنی چی؟ محرم شدین که کارای مراسم و انجام بدین.
چهل پنجاه روز دیگه مهلت صیغه تمومه! بعد هنوز کاری
نکردین؟

ناهد خانم خواست به دفاع از آذین حرفی بزند که آذین
ایستاد و گفت:

- الان برمی‌گردم خدمتون.

بدون آن که منتظر واکنشی از آن‌ها بماند با قدم‌های سریعی
به اتاقش رفت.

دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:

– کمکم کن خدا. کمکم کن بتونم تمومش کنم.
کمکم کن کوتاه نیام.

انگشتان هر دو دستش را روی لب‌هایش گذاشت و بوسید،
سپس بوسه را به هوا فوت کرد و ادامه داد:

– امیدم به خودته‌ها.

به سمت میز آرایشی‌اش رفت و جعبه حلقه و سرویس طلایش
را برداشت.

چشم‌هایش را بست و چندین بار نفس عمیق کشید تا
باغ آلبالو
تنفسش عادی شود.
هاله نژادصاحبی

کمی که حالش جا آمد، از اتاقش خارج شد.

با قدم‌های آرامی سر جایش نشست و بی مقدمه گفت:

– عموجان نمی‌دونم این نامزدی از نظر شما به چه منظور
بوده، اما برای من فقط فرصتی بوده تا بیشتر با خصوصیات
آقا داراب آشنا بشم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۰

#باغ آلبالو

ناهید خانم که انگار شصت‌اش خبردار شده بود، حیرت زده
به آذین نگاه کرد و آرام لب زد:

- چیکار می‌کنی آذین؟ عقلتو از دست دادی؟

آذین مکشی کرد و به سمت مادرش چرخید.

لبخندی زد و بلند جواب داد:

- نه مامان شک نکنین تصمیم درستی گرفتم.

قبل از آن که آذین دوباره کلمه‌ای بگوید، عصمت خانم با گنجی لبخندی زد و رو به آذین گفت:

– حرفات بوی خوبی نمیده آذین جان. چیزی شده مادر؟

داراب با عصبانیت دستی به صورتش کشید و نگاهش را با آذین دوخت.

تا همین لحظه هم امیدی نداشت که بتواند نامزدی را بهم بزند اما ظاهراً عزمش را جزم کرده بود.

حاج مالک با عصبانیت عصایش را به زمین کوبید و فریاد زد:

– اگه جایز دونستین منم بزرگتر بدونین بینم چه خبره؟

آذین آب دهانش را قورت داد و جعبه حلقه و سرویس طلا را
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

روی میز وسط گذاشت و گفت:

- ببخشید عمو... ببخشید زن عمو. من فکر می‌کنم با آقا
داراب تفاهم ندارم.

واسه همین این ازدواج سر نگیره به نفع هر دو نفرمونه.

سکوتی که جمع را فرا گرفت نشان از حد شوکه شدنشان
داشت.

آذین آهسته عقب رفت و مجدداً سر جایش نشست.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۱

ناهید خانم مبهوتانه نگاهش کرد و زیر لب نالید:

- وای آذین...چیکار کردی؟ چی داری میگی؟

سکوت جمع را صدای فریاد حاج مالک در هم شکست.

با صورتی سرخ و اخم‌هایی که ترسناکش کرده بود، به نوبت
به داراب و آذین نگاه کرد.

- غلط کردین تفاهم ندارین! شما بی جا کردین تفاهم ندارین.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

با شصت هفتاد سن شدم بازیچه دست شما؟

داراب ایستاد و نگاهی به آذین انداخت.

سپس سعی کرد با خونسردی فضا را آرام کند.

- حاج بابا صبر کنین من توضیح بدم.

حاج مالک عصایش را پرت کرد و بلند تر از قبل فریاد زد:

- توضیح شما همیشه حیثیت برای من؟ همیشه بستن دهن
مردم؟

آذین با ترس و ناراحتی جلو آمد و گفت:

- مگه بی آبرویی کردیم حاج عمو؟ الحمدالله که دائم جلوی
چشمتون بودیم! چیکار کردیم که دهن مردم ...

ضربه محکمی که توی دهنش خورد دهانش را بست.

حیرت زده به دست حاج عمویش که بالا بود چشم دوخت.

توی دهنش زده بود؟

قبل از آن که آذین چیزی بگوید داراب جلو آمد. دست
انداخت دور گردن آذین و سرش را به سینه فشرد.

سپس برای اولین بار صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

– دست روی آذین بلند میکنند؟ به چه حقی؟ اصلاً میفهمی
باغ آلبالو

داری چیکار میکنی حاج مالک اخوان؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۲

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

قبل از آن که تنش میان داراب و حاج عمویش بالا بگیرد،
خودش را از حصار بازوی داراب بیرون کشید و سرتقانه گفت:

- بزنین حاج عمو، اگه حقمه که نوش جونم. اما...
هاله نژادصاحبی

مکشی کرد و بدون آن که صدایش بلرزد، بلندتر از قبل ادامه داد:

- اما نظرم تغییر نمیکنه! سیلی که سهله... نفت بریزید روم و بخواین اتیشم بزنین من راضی به این ازدواج نیستم!

ناهید خانم با ترس جلو آمد و بازوی آذین را میان دستش گرفت.

تکانی به او داد و با عصبانیت گفت:

- زبون به دهن بگیر خیر ندیده. داری چیکار میکنی آذین؟
از کی اینقدر یاغی شدی تو؟

عقلتو از دست دادی؟
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

دو دقیقه ساکت شو! سر عقل بیا!

داراب که از صورت درهم آذین متوجه درد بازویش شده بود،
آن را از دست زن عمویش بیرون کشید و کنار گوشش گفت:

- بس کن آذین. من اگه می خواستم به اینجا کشیده بشه که
اصلا قبول نمی کردم!

داری خونواده رو از هم می پاشی... بس کن بذار خودم
درستش کنم.

با نگاهی دردناک به چشم‌های سرخ داراب چشم دوخت و لب
زد:

- تو نتونستی... اما من تونستم پسرعمو!

تو نتونستی جلوشون وایسی اما من تونستم!
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
الانم الکی ناراحت نشون نده خودتو، دارم راحتت می کنم.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۳

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

حاج مالک عصایش را به زمین کوبید و فریاد زد:

- دستم درد نکنه! ماشالله دختر برادرم! ماشالله نور چشمم!
خوب جواب محبت هامو دادی... خوب حیثیتمو نگه داشتی.

عصمت خانم قبل از آن که آذین جوابی بدهد، جلوتر از همه در سکوت کامل بیرون رفت.

قلبش طاقت این حجم از تنش را نداشت و نفسش یکی در میان بالا می‌آمد.

ناهید خانم به سمت برادرشوهرش رفت و با خواهش و گریه گفت:

- ببخشید حاج آقا. شما خریت دختر منو عفو کنین. خامه... بچه‌اس... شما بفرمایید بنشینید من باهاش حرف بزنم.

نگاه غضب ناکي به همسر برادرش انداخت و گفت:

- خودم پرورشش دادم اما شد مار توی آستینم! خودم آب و باغ اَبالو
هاله نژاد صاحبی

نوشش دادم اما شد مایه ریختن آبروم.

این بود تربیت ناهید خانوم!

آذین با بغض جلو آمد و گفت:

- چیکار کردم مگه حاج عمو؟ چرا یه جوری صحبت می کنین

انگار یه خطایی نابخشودنی انجام دادم؟

ناهید خانم خواست به سمت آذین یورش ببرد که عصای حاج

مالک اجازه نداد.

با جدیت خودش جلو رفت و رو به روی آذین ایستاد.

داراب که زنگ خطر را احساس کرده بود بلافاصله آمد و شانه
باغ آلبالو
به شانه آذین قرار گرفت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

حاج مالک سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- کم از پدر بودم برات که اینه جواب محبت هام؟ غذا از دهن
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

خودم و زن و بچم گرفتم گذاشتم دهن تو که پیش برادرم
شرمنده نباشم. اما خوب جوابمو دادی!

آذین با گریه سرش را پایین انداخت و به سختی گفت:

- شما زیاد هم گذاشتین حاج عمو. خدا بدونه که جای
بابامین. اما ازم نخواین که تن به این ازدواج بدم.

حاج مالک با خشم زیر لب غرید:

- اینو نمی تونستی قبل محرمیتتون بگی؟ گذاشتی من در و
همسایه رو پر کنم که عروسمی و بعد دستمو بذاری تو حنا؟

آذین لبش را گزید و جواب داد:

- بخشید حاج عمو... اما تصمیم همونه!

حاج مالک نگاه تاسف باری به او و بعد همسر برادرش
انداخت و رو به داراب گفت:

- بریم پسر.

داراب نگاهش را به آذین دوخت و بعد سمت زن عمویش
رفت.

خم شد و پشت دستش را بوسید.

- حلال کنین زن عمو!

#پارت_۱۵۵

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

ناهید خانم با گریه روی سر داراب را بوسید و گفت:

- تو حلال کن پسرم. آذین منو شرمنده همتون کرد. ببخش
که لایقت نبود.

آرام به طوری که فقط زن عمویش بشنود، زمزمه کرد:

- دعواش نکنین زن عمو. الان بیشتر از همه روی اون فشاره.
باغ اَبالو
هاله نژاد صاحبی

ناهید خانم با گریه سرش را تکان داد و عقب رفت.

حاج مالک که جلوی در ایستاده بود، با صدای بلند گفت:

- دیگه موندنتون اینجا درست نیست زن داداش. می‌گردم
براتون خونه پیدا می‌کنم.

داراب حیرت زده سمت پدرش رفت و آرام گفت:

- حاج بابا؟

حاج مالک بی‌اعتنا به او سمت آذین چرخید و ادامه داد:

– منم از تصمیمم بر نمی‌گردم! اینجا جای ادمای نمک
باغ ابلو
هاله نژادصاحبی
شناس نیست.

گفت و بی توجه به ناله ناهید خانم و نگاه حیرت‌زده‌ی آذین
بیرون رفت.

داراب لب‌هایش را از شدت خشم روی هم فشرد و مشتی به
دیوار کناری‌اش کوبید.

دست‌هایش را بین موهایش گره زد و به سمت زن عمویش
آمد.

جلوی پاهایش نشست و سعی کرد دلجویی کند از کسی که
بی‌شک مادر دوشش بود.

- به دل نگیرین زن عمو. من باهاش حرف می‌زنم. اصلاً اینجا
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

خونه شماست... مگه میشه از خونتون برین؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم به سینه‌اش کوبید و با گریه گفت:

- رو سیاهم کردی دختر... شرفمو بردی...

آخ که لهم کردی دختره بی آب...

خواست جمله‌اش را تکمیل کند که آذین مانند اسپند روی
آتش با گریه نالید:

– بگو مامانم... بگو دورت بگردم. بگو بی آبرو! بگو هرزه! مگه
چیکار کردم که اینجوری می‌کنین؟ آقا نمی‌خوام! نمی‌خوام
زن پسرعموم بشم! آقا من اصلا شوهر نمی‌خوام! مگه زوریه؟

داراب به سمت آذین رفت و تن لرزانش را در آغوش کشید.

طاقت حال پریشان آذین را نداشت.

هزاران بار خودش را لعنت کرده بود که چرا مسبب این
حالش شده.

اما چاره‌ای جز سکوت نداشت.

لبش را به گوش آذین چسباند و گفت:
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- هیس آروم باش عزیزم. آروم باش آلبالو. ببخشید...
ببخشید که این همه فشار و داری تحمل می کنی.

دست خودش نبود... دلش تمنای آغوش داراب را داشت.

دل بی تابش قرار نمی گرفت مگر در آغوش او...

آب دماغش را با بی میلی بالا کشید و برخلاف خواسته اش
گفت:

- برو داراب، برو پسرعمو. دیگه تموم شد!
از امشب راحت بخواب...

خودش را از آغوش داراب بیرون کشید و به سمت در حال
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

رفت و بازش کرد.

نگاهش را مستقیم به چشم‌های داراب دوخت و محکم گفت:

– برو داراب. خوش اومدی!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۷

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

داراب نگاهی ناراحت به آذین انداخت و به سمت زن عمویش
باغ آلبالو
رفت.

خواست کلمه‌ای بگوید، حرفی بزند، جمله‌ای به زبان بیاورد
اما...
نتوانست.

برای اولین بار در عمرش احساس می‌کرد واژه‌ها را گم کرده
است.

دستی به صورتش کشید و بدون هیچ کلامی عقب رفت.

آب دهانش را قورت داد و کنار آذینی که همچنان جلوی در
ایستاده بود، رفت.

نگاهش را سرسختانه پایین انداخته بود تا مبادا به داراب
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

بدوزد و باز دست و دلش بلرزد.

داراب کمی نزدیک تر رفت و با احتیاط دستش را گرفت.

خواست به سرعت دستش را از حصار انگشتانش جدا کند که
آنها را محکم تر نگه داشت.

نگاه ناراحت و عصبی اش را به صورت آذین دوخت و
بی مقدمه روی سرش را بوسید.

فشاری به انگشتانش وارد کرد و زمزمه کرد:

- شرمندتم...

آذین با بغض جواب داد:
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- نباش... تو دینی به من نداری.

لب‌هایش را بهم فشرد و گفت:

- آذین؟

نمی‌خواست چیزی بشنود.

تحمل نداشت.

دستش را از دست داراب بیرون کشید و جواب داد:

- اذیتم نکن. برو داراب... دیگه موندنت اینجا درست نیست.

شب بخیر!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

پله‌ها را با سرعت بیشتری بالا رفت.
کاری برای آرام کردن زن عمویش و آذین از او ساخته نبود.
اما می‌توانست جو خانه خودشان را کمی آرام کند.
که البته امیدوار بود بتواند!

صدای داد و بیداد پدرش به قدری بالا بود که به راحتی از همانجا هم می شنید.

با عصبانیت در را باز کرد و گفت:

- معلوم هست دارین چیکار میکنین حاجی؟

حاج مالک با خشم ایستاد و فریاد زد:

- حیثت برام نمونده... از فردا چو میوفته تو بازار که عروس
یه ماهه شون ول کرد و رفت.

نگاهش را مستقیم به داراب دوخت و ادامه داد:

- عقل تو کلهت نیست پسر.

عقل نداری! که اگه عقل داشتی این دختره بی عقل و ننگهش
می داشتی!

اصلا تو چیکار کردی که سر یه ماه نشده زد کاسه کوزه این
ازدواج و شکست؟

داراب با حرص خندید جواب داد:

- چرا کشش می دین؟ چرا انقدر این ماجرا را گنده کردین
برای خودتون؟

عصمت خانم که از زمانی آمده بود شیون و زاری داشت، به
سمت داراب آمد و در حالی که به سینه اش می کوبید نالید:

- آخ مادر مادر مادر.
باغ آلبالو

آخ نور چشمم..

آخ پسر م.

دیدي چطور منو شرمندت کرد دختره نمک به حروم؟ دیدي
چطوري سنگ رو يخمون کرد؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۵۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سر مادرش را گرفت و به سينه فشرد.

دست‌هایش را دور تنش حلقه کرد و گفت:
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

- قربون دلت برم مامان. آخه مگه چی شده؟ نگو اینجوری!

حاج مالک که انگار منتظر جرقه بود، با این حرف داراب آتش گرفت.

به سمت داراب آمد و با خشم فریاد زد:

- تو هم میگی؟ تو هم میگی مگه چی شده؟ دست خوش تک
پسره حاج آقا اخوان! دست خوش قوت زانوی من!
دست خوش پسر من!

عینکش را از چشم برداشت و با خشم به دیوار کوبید. سپس
خشمگین تر از قبل فریاد زد:

– احترام من رفته زیر پا! با حیثیت و آبروی من خاله بازی

کردین. از فردا چی به در و همسایه بگم؟

بگم اون عروسی بزرگی که برای پسرم وعده داده بودم

کشک؟

بگم اون عروسی که تعریف خانومیشو می کردم گوه زده به

اعتبارم؟

تلو تلو خوران عقب رفت و با نفس نفس روی مبل نشست.

داراب با نگرانی تن لرزان مادرش را روی مبل نشانده و به

سمت پدرش رفت.

پایین مبل نشست و آرام گفت:

– این که ما با هم نساختیم به در و همسایه چه ربطی داره
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

پدر من؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۶۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

حاج مالک با تاسف سری تکان داد و گفت:

– ربطشو وقتی می فهمی که پچ پچ همسایه ها به گوشت

برسه. وقتی می فهمی که با انگشت نشونمون بدن!

الان داغی نفهمیدی چه بلایی سرت اومده.

هاله نژادصاحبی

باغ آلبالو

صبر کن چند صباح دیگه که خنک شدی متوجه میشی.

داراب سری تکان داد و گفت:

- باشه اصلا حق با شماست. شما فعلا کوتاه بیاین.

حاج مالک نگاه از داراب برداشت و به همسرش دوخت.

اخمی کرد با تشر گفت:

- بس کم حاجیه. اشک چشمت خشک نشد؟

عصمت خانم با حق حق روی زانویش کوبید و جواب داد:

- رو دلم درده مرد... خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

داراب با کلافگی به سمت مادرش رفت و کنارش نشست.

- بس کن دورت بگردم. آروم باش.

عصمت خانم ناله‌ای کرد و سر داراب را به سینه فشرد.

- خدا نبخشه منو که به زور کشوندمت تو هچل. خدا ازم
نگذره که تو نمی‌خواستی و من اصرار کردم.

سرش را بلند کرد و کوتاه جواب داد:

- دیگه گذشت... گریه کردن فایده نداره.

– دلہم کہ قرار می گیرہ! آخ کہ منہ رو سیاہ شدہ چہ نونی
باغ آلبالو
ہالہ نژاد صاحبی
انداختم تو کاسہت...

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۶۱

#باغ آلبالو

#ہالہ نژاد صاحبی

قبل از آن کہ داراب حرفی بزند حاج مالک ایستاد و مقتدرانہ
گفت:

– فردا هم باز یادآوری میکنم که از اینجا برن. که به وقت
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

خیال نکنن یه حرفی رو باد و هوا زدم.

داراب حیرت زده و عصبانی ایستاد و در جواب حاج مالک
گفت:

– خونشونه! داری از خونه خودشون بیرونشون می کنی؟

اخمی کرد و در جواب پسرش گفت:

– اون دختره الان خار توی چشممه! غیر از اون، آدم نمک
شناس دور خودم نگه نمی دارم.

جوونیمو پای این مادر و دختر گذاشتم...

از زن و بچه خودم زدم دادم به زن و بچه برادرم که اون دنیا
جلوی برادرم سرم پایین نباشه.

سری تکان داد و با تاسف ادامه داد:

– اما بسه. دینمو ادا کردم. الانم آواره شون نمی کنم که! خودم
خونه اجاره می کنم براشون.
اما دیگه نمی خوام جلوی چشمم باشن.

داراب خواست قدمی جلوتر برود و حرفی بزند که با اقتدار و
تهدید آمیز گفت:

– ضمنا خوش ندارم کسی بهشون وعده وعید موندن بده!
جای ناهید و دخترش دیگه تو این خونه نیست.
ختم کلام!

#پارت_۱۶۲

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

گفت و قبل از آن که داراب فرصت کند کلامی بگوید به
اتاقش رفت و در را بست.

با کلافگی به سمت مادرش رفت و گفت:

– شما نمی‌خواین چیزی بگین؟

عصمت خانم صورت خیس اش را با گوشه روسری اش پاک کرد و جواب داد:

- دلم از شون خونه. چشم دیدن اون دختره نمک شناس و ندارم. بعد بذارم تو خونه بمونن؟

حیرت زده جلوی پای مادرش نشست و گفت:

- برن؟ به همین راحتی؟ مامان زن عمو کم از خواهر بوده برات؟ آذین کجا کمتر از مهتاب برات قدم برداشته؟ حالا همه رو یادتون رفته؟

عصمت خانم که انگار قصد نداشت بغضش را به فراموشی بسپرد، چشمه اشکش مجددا جوشید و گفت:

- قلبم از همین درد می‌کنه!

بچه‌ای که انگار خودم بزرگش کردم، خودم راه و چاه یادش
دادم اینجوری چزوند منو!

دختری که جلز و ولز می‌کرد برای داشتنت اینجوری پست
زدا!

آذین کم از تو و مهتاب نبوده برام که رو ابرا بودم از جواب
مثبتش.

اما الان از چشمم افتاده داراب.

الان دلم نمی‌خواد چشم به چشمش بیوفته.

داراب با ناراحتی دست‌های مادرش را گرفت و آرام گفت:

- مامان منم کمتر از آذین مقصر نبودم. یعنی منم برم؟

عصمت خانم با حرص جواب داد:

- تو چه تقصیری داشتی غیر از این که بزور لقمه‌ای که برات گرفته بودیمو به دهن کشیدی؟

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۶۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

عقب رفت و با حرص جواب داد:

– این تقصیر نیست؟ اینکه برای دختر عموم ادای عاشق هارو
باغ ابلالو
در آوردم؟
هاله نژاد صاحبی

این که بزور رفتم خواستگاریش و این قدر ازش دوری کردم
که نامزدی و بهم زد تقصیر نیست؟

اگه نیست پس چیه؟

نامردی؟

بی غیرتی؟

عوضی بازی؟

عصمت خانم شتابزده به سمت داراب رفت و جلوی دهانش را
گرفت.

ترسیده و حیرت زده لب زد:

– چی...میگی داراب؟ چی میگی؟

داراب عقب رفت و با خستگی روی مبل نشست.

سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت:

– واقعیت اینه! من مسبب بهم خوردن این نامزدی‌م! من آذین و پس زدم، چرا؟ چون اجبار بود! چون تحمیلی بود برام و اینو یادم نمی‌رفت!

عصمت خانم حیرت زده کنارش نشست و پرسید:

– داری... داری اینجوری میگی که آذین و مبرا کنی؟ مگه نه؟

به سمت مادرش چرخید و گفت:

– نه! آذین عاشق منه... اما من نه! اونم فهمید و به خاطر من
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
خودشو مقصر جلوه داد تا این نامزدی کوفتی تموم شه.

ضربه‌ای روی گونه‌اش کوبید و آرام گفت:

– روم سیاه داراب. تو چیکار کردی؟ چیکار کردی با اون
دختر؟

داراب خواست حرفی بزند که مادرش دستش را به نشانه
سکوت جلوی دماغش گذاشت و با ترس گفت:

– هیس... لام تا کام حرف نمیزنی داراب. بابات بفهمه خون به
پا می‌کنه. دیگه حرفشم نزن!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

عصمت خانم که تمام بدنش از شدت بهت و عصبانیت می لرزید، تلو تلو خوران عقب رفت و روی مبل نشست.

دستش را محکم روی زانویش زد و آرام گفت:

_ ایمانمو سوزوندم، حجبی که رفتمو آتیش زدم. تهمت زدم به طفل معصوم.

گناهشو شستم. چقدر بد و بی‌راه گفتم به دختره مردم غافل
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

از این که کار بچه خودمه!

هق هقاش را از سر گرفت و در حالی که سینه می‌کوبید، زیر
لب نالید:

_ آخ بابام بسوزه. آخ آذین، آذین، آذین.
آه بچه یتیم به عرش خدا می‌رسه داراب.
آخ خدا از سر تقصیراتم بگذره.

با ناراحتی به سمت مادرش رفت و پایین مبل زانو زد.

_ مامان به موت قسم نمی‌خواستم این ازدواج و بهم بزنم. من
میخواستم بی‌عشق زندگی کنم اما آذین نه! نمی‌شد در
مقابل عشقی که آذین بهم میاد، بی‌تفاوت باشم.

سرش را پایین انداخت و با اخم ادامه داد:

_ این زندگی دووم نداشت مادرم. حتی اگه می رفتیم زیر یک سقف.

نگاهش را آرام به مادرش دوخت و با تلخی گفت:

_ زندگی اجباری عاقبت خوشی نداره حاجیه خانوم. چون پایه و اساسش عشق نیست، انزجاره! اجباره! تحمله!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

عصمت خانم با گریه سرش را تکان داد و گفت:

_ سخت گرفتی داراب، زندگی و سخت گرفتی. مگه قبلنا ما

میفهمیدیم عشق و عاشقی چیه؟

من باباتو شب عروسی دیدم!

چی شد؟ بدبخت شدیم؟ تازه هفت پشت غریبه بودیم!

اما شما دختر عمو پسر عمو بودین.

از بچگی سرتون و می گرفتیم، پاهاتونو می گرفتیم و دل هم

بودین.

اگه صبر می کردی میرفتین سر زندگی خودتون درست
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

می شد. عشق که هیچی، جون میدادی براش!

با تاسف سرش را به طرفین تکان داد.

_ قدیما اوضاع فرق می کرد مادر من... قدیم گذشت. الان
اوضاع فرق کرده.

جوونا فرق کردن، عشق و عاشقی شون فرق کرده، حتی
عقیده هاشون فرق کرده!

الان آدمای اجباری عاشق هم نمیشن که هیچ، از هم متنفر
هم میشن!

دستهای سرد و لرزان مادرش را میان دستهایش فشرد و
ادامه داد:

_ آذین آلبالوی منه، دوست منه... عزیز منه...

اما پیش چشمم داشت دیو دو سر می شد، چرا؟

چون برچسب اجبار روی پیشونیش بود!

چون تا نگاش می کردم یاد اجبار حاج بابا میوفتادم و حاله
بهه می خورد.

تلخ خندید و سرش را پایین انداخت.

اعتراف سختی بود اما باید می گفت!

_ شاید اگه اجبار حاج بابا و پایبندیش به این قول مسخره

نبود، من خودم عاشق آذین می شدم!

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۶۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

گفت و بی توجه به نگاه ناراحت مادرش، با شانه‌هایی که خم شده بود راهی اتاقش شد.

روی تخت نشست و نگاهش را به رو به رو دوخت.

دروغ نگفته بود!

عاشق آذین شدن اصلا سخت نبود.

آنقدر کمالات داشت که هر کدامشان به صورت جداگانه
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

دلیلی برای عاشقی بودند!

اما... به او فرصت دلدادگی ندادند.

آنقدر از بچگی آن ها را به نام هم خواندند، آنقدر برچسب
اجبار روی رابطه شان چسباندند که دیگر حالش هم از ازدواج
بههم می خورد.

شاید اگر اجبار نبود...

شاید اگر کسی، دیگر آن قرار مسخره را یادش نمی آمد،
زمانه برایشان جور دیگری ورق می خورد.

شاید آنقدر واله و شیدای آلبالویش می شد که مجنون نامش
به فراموشی می رفت.

روی تخت دراز کشید.

دست و دلش بی اختیار سمت گوشی موبایلش رفت.

نمی توانست بی توجه به حس و حال آذین امشب را به پایان
برساند.

صفحه پیامکش را باز کرد و کوتاه نوشت.

_ آلبالو...

#پارت_۱۶۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم در حالی که سرش را با شال بسته بود با بی حالی
به سمت آذین چرخید و گفت:

— من مادرت نبودم؟ بزرگت نکردم؟ کم زحمت کشیدم برات؟
باغ ابلو
هاله نژادصاحبی

دست تنها و بی پدر تر و خشکت کردم که بشی عصای دستم،

اما شدی مایه خجالتم آذین!

امشب خجالت زدم کردی... کمم آوردی...

با ناراحتی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با عجز

جواب داد:

— بسه مامان... بسه قربونت بشم. دو ساعته که داری تحقیر و

توبیخم می‌کنی! به خدا که دیگه نمی‌کشم... فکر کردین این

تصمیم برای خودم آسون بوده؟

ناهید خانم مانند اسپند روی آتیش از جا پرید و گفت:

سخت و آسونش به من ربطی نداره! دردم اینه منو آدم
باغ آبالو
هاله نژاد صاحبی

حساب نکردی بچه! سر خود شدی، یاغی شدی.

اینقدر بزرگ شدی که به من نگفتی می خواهی همچین
غلطی بکنی؟

من مادر و گذاشتی زیر پات!

از روی مبل بلند شد و آرام گفت:

حق با شماست. معذرت می خوام. اما... فکر کردم وقتی
تصمیمم قطعیه دلیلی نداره شمارو هم درگیر کنم.

از کی تا حالا اینقدر خود سر شدی که تصمیمات قطعی
شده و من توشون دخیل نیستم؟ ماشالله بهت آذین...
بارک الله دخترم...

خوب جواب زحمت هامو دادی!

خوب مزد شب بیداری هامو دادی.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۶۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با چشم‌هایی نم زده به سمت مادرش آمد و به زور
دست‌هایش را گرفت و روی هر دوی‌شان را بوسه زد.

نگاهش را به چشم‌های سرخ مادرش دوخت و گفت:

_ کنارم باش مامان. باورم کن... به روح بابا بهترین تصمیمی بود که گرفتم.

هرکسی هم جای من بود این نامزدی و بهم می زد!
اصلا درستش هم همین بود.

شما هم درکم کن دورت بگردم... بهم اعتماد داشته باش.

ناهید خانم با گریه دستی به صورت آذین کشید و جواب داد:

_ بگو چی شد؟ اون همه برق نگاهت چطوری یهو خاموش شد؟ تو اون شمال خراب شده چه اتفاقی افتاد که زنجیر دلتو پاره کردی؟

چیکار کرد باهات که دل کندی مادر؟

_ بهم وقت بده مامانم... بهم فرصت بده یکم خودمو پیدا کنم.
همه چی و میگم بهتون.
فقط تا زمانش صبر کنین.

_ زمانش کی می رسه آذین؟

نگاهش را با لبخند تلخی به مادرش دوخت و لب زد:

_ قول می دم طول نکشه!

_ دق می کنم مادر... از غم چشمات، از شرمندگی جلوی حاج
مالک و زن عموت، از زخم زبون های همسایه ها.

#پارت_۱۶۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و جواب داد:

_ من خوب می‌شم مامان... بقیه هم یادشون میره... همه
فراموش می‌کنن یه زمانی منو داراب مال هم بودیم.

ناهید خانم بغض کرده نگاهی به دور تا دور خانه‌شان انداخت
و زمزمه کرد:

_ عموت گفتم از اینجا بریم. رسماً بیرونمون کرد.

با اطمینان لب زد:

_ میریم مامان... میریم یه خونه بهتر.

_ کجارو داریم آخه آذین؟ اینجا خونمونه! من آرامشم

اینجاست... آخ روزگار، سر پیری آواره شدم!

پیشانی مادرش را آرام و عاشقانه بوسید و گفت:

_ شرمندم مامان...

ناهید خانم هر دو دستش را دو طرف صورت آذین گذاشت و
هاله نژادصاحبی

باغ آلبالو

گفت:

_ فقط امیدوارم دلیلت قانع کننده باشه آذین.

لبخند کوتاهی روی لبهایش نشاند.

_ هست مامان... خیالت راحت بهترین تصمیمو گرفتم.

ناهید خانم سرش را تکان داد و عقب رفت.

_ برو بخواب... از فردا باید بگردیم دنبال خونه.

_ چشم.

#پارت_۱۷۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

شالاش را از روی سرش برداشت و روی صندلی نشست.

بلاخره تمام شده بود...

همه‌ی آرزوهایش...

رویاهایش...

تمام فانتزی‌هایی که در ذهنش کنار داراب می‌چید.

از همین حالا هم داشت بعد دیگری از زندگی را تجربه
باغ آلبالو
می کرد.
هاله نژادصاحبی

بعدی که در لحظاتش دیگر دارایی حضور نداشت.

آرام از روی صندلی برخاست و کنار پنجره اتاقش ایستاد.

آسمان در شب همیشه همینقدر دلگیر بود یا او زیادی دلش
مرده بود؟

صدای پیامک موبایلش، حواسش را از آسمان پرت کرد.

نگاهش را به ساعت دیواری دوخت.

ساعت یک و نیم بامداد بود.

با تصور این که پیامک تبلیغاتی ست نگاهش را مجدداً به پنجره دوخت اما همان لحظه صدای زنگ تماسش بلند شد.

با تعجب به سمت موبایلش رفت.
نیمه شب کسی به او زنگ نمی‌زد!

چشمش که به نام داراب بالای صفحه موبایلش افتاد، مات ماند.

با گیجی چشم‌هایش را مالید تا اگر توهم است از بین برود
اما...

خودش بود!
داراب!

آنقدر برای جواب دادن دست دست کرد که تماس قطع شد
باغ آلبالو

اما همان لحظه نگاهش به پیامکی که قبل از تماس فرستاده
بود افتاد.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۷۱

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

_ آلبالو...

همین!

دلش می خواست در جواب همین کلمه کوتاه هزاران جانم
نثارش کند.

دلش می خواست تمام وجودش چشم شود تا آلبالو ای که
نوشته بود را بیشتر ببیند اما...

امان از نم اشکی که دیده را تار می کرد.

موبایلش را در آغوش گرفت و روی تخت نشست.

چرا نمی گذاشت به حال خودش باشد؟

چرا اجازه نمی داد نبودنش را بلد شود؟

موبایل روی سینه اش لرزید و خبر از پیامک جدید داد.

بدون آن که آنلاین شود، از بالای صفحه پیامکش را خواند.

_ میدونم بیداری آذین... خودم بزرگت کردم.
بذار دوستانه حرف بزنیم.

تلخ خندید.

به پشتی تخت تکیه داد و تایپ کرد.

_ اون زمان که من برات دوستت بودم، تو عشقم بودی.... پس
ما هیچ وقت دوست نبودیم که الان بتونیم دوستانه حرف
بزنیم داراب.

قبل از آن که پشیمان شود، پیامک را فرستاد و به چراغ
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی
روشنی که نشانه آنلاین بودن داراب بود، چشم دوخت.

[۱۳:۱۱ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۷۲

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

متن پیامک آذین، بغض مردانه‌ای به گلویش هدیه داد.

حقیقت تلخی بود که کام را تلخ نه، بلکه زهر می‌کرد.

حق با آذین بود...

آن زمان که آذین برایش دوست و همراه بود، او نقش عشقش
باغ آلبالو
را داشت.

پس هیچ‌گاه رفاقتی بین‌شان نبوده...

دستی به ته ریشش کشید و روی تخت چهار زانو نشست.

آذین به حدی کوبنده دهانش را بسته و نطقش را کور کرده
بود که اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید.

به ناچار به کلیشه‌ترین حالت ممکن تایپ کرد.

_ نمی‌خواستم اینجوری شه آذین.

آذین تلخ لبخند زد و در جوابش نوشت.

_ تو نمی تونستی نگهبان قلب من باشی. خودم باید حواسم
بهش می بود که به اشتباه عاشق نشه.

_ من اشتباهم آلبالو؟

اینبار جای اینکه تایپ کند، با همان صدایی که از بغض
می لرزید مشغول ضبط کردن صدایش شد.

_ عشق یک طرفه اشتباهه... فرقی نمی کنه آدمش کی باشه.
اشتباهه چون همه چیتو ازت می گیره... احترام و... عزت نفس
و... غرور و... آرزوهاتو... هر چی که داری و مفت از چنگت در
میاره.

پس اشتباهه!

حتی اگه آدمت، آدم اشتباهی نباشه.

ارسال کرد و دکمه خاموش شدن موبایلش را فشرد.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۷۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

یک ماه از مستقر شدن شان می گذشت اما هنوز هم با خانه جدیدشان احساس غریبگی داشت.

راه دوری نرفته بودند.
باغ البالو

هاله نژادصاحبی

فاصله خانه جدیدشان تا خانه سابق تنها دو کوچه بود.

حاج عمویش لطف کرده و در همان محله برایشان خانه رهن کرده بود.

یک ماهی می شد که داراب را ندیده بود.

گاهی نیمه شب ها پیام می داد و به قولی ابراز شرمندگی می کرد اما او سرسختانه جلوی خودش را می گرفت و جوابش را نمی داد.

چند باری هم به خانه شان آمده بود اما او هر بار به بهانه ای از دیدنش فرار کرده بود.

داراب جایگاهش را در دلش به قدری محکم کرده بود که
ندیدنش هم او را از دلش بیرون نمی کرد.

صدای در حیات که به گوشش رسید، ایستاد و به سمت
پنجره اتاقش رفت.

ندیده هم می دانست گلنوش، پشت در است.

دختر شاداب و سرزنده همسایه شان که این روزها تنها
همدمش شده بود.

دختری که همزمان با آنها به این محله آمده بودند و همین
موجب آشنایی شان شده بود.

#پارت_۱۷۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

حدسش درست بود.

گلنوش در حالی که دو کاسه دستش بود به خانه شان آمد.
بر عکس او عاشق آشپزی بود و هر بار که غذای جدیدی
می پخت، بی شک دو ظرف برای آنها هم می آورد.

لبخندی زد و از اتاقش بیرون رفت.

ساعاتی که او در کنارش بود، متوجه گذر زمان نمی شد.

آنقدر می گفت و می خندید که او را هم به خنده وامی داشت.

در حال را باز کرد و از همانجا گفت:

_ خوردی سر مامانمو! بیا ببینم چه برایمان آورده‌ای مارکو؟

گلنوش سرخوشانه خندید و گفت:

_ حالا کی گفته واسه تو آوردم خانوم خجسته؟ واسه خالم

آش درست کردم.

ناهید خانم در حالی که به کلکل آن دو می‌خندید، از کنارشان گذشت و همزمان گفت:

_ پیش شما بمونم نمازم قضا میشه.

گلنوش خندید و گفت:

_ ما تو حیاط می‌نشینیم خاله، شما راحت با خدا خلوت کن.

سپس چشمکی به آذین زد و ادامه داد:

_ بیا جیگر. مزاحم خلوت مامان نشو.

آذین با خنده سرش را تکان داد و به سمتش رفت.

هر دو کنار هم روی تخت چوبی گوشه حیاط نشستند.

نگاهش را با اشتیاق به ظرف‌های آش دوخت و گفت:

_ گلنوش آگه پسر بودم برای گرفتنت دست دست نمی‌کردم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۷۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با ناراحتی دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:
باغ آبالو
هاله نژادصاحبی

_ خدایا سگ درگاهتم! مرسی که اینو دختر آفریدی.

با صدای بلند خندید و با دست به پشت گردن گلنوش کوبید.

_ گمشو ببینم. از خداتم باشه من شریک زندگیت باشم.

گلنوش زبانی در آورد و گفت:

_ همین که بیایی تو زندگی داداش چلغوزم برای هفت پشتم
بسه.

خنده‌اش رفته رفته جمع شد.

مکثی کرد و با لبخند کوچکی جواب داد:
باغ ابلو

هاله نژادصاحبی

_ جمع کن شوخی‌های لوس تو دختر.

گلنوش با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_ نگو که خبر نداری!

با گیجی نگاهش کرد.

_ از چی باید خبر داشته باشم؟

گلنوش ایستاد و گفت:

_ مگه خاله بهت نگفته؟

با کلافگی دست گلنوش را گرفت و کنار خودش نشاند.

_ بشین ببینم چی داری میگی؟ مامان چی و بهم نگفته؟

گلنوش آرام نشست و زمزمه کرد:

_ مامانم دیشب با خاله حرف زد.

_ وای گلنوش زیر لفظی می خواهی؟ درست بگو چه خبره؟

گلنوش نگاهش را از او برداشت و جواب داد:

_ مامان دیشب از خاله اجازه خواست که برای خواستگاری

بیایم...

#پارت_۱۷۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با گيجی نگاهش کرد.

خواستگار!

آن هم در این وضعیت؟

با وجود دارایی که قلدرانه تمام قلبش را در چنگ خودش

گرفته بود؟

لبخندی زد و امیدوارانه لب زد:

_ شوخیه دیگه؟

گلنوش با ناراحتی نگاهش را پاسخ داد و گفت:

_ با همه چی که همیشه شوخی کرد!

_ آخه... مگه میشه؟

گلنوش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با حالتی طلبکار پاسخ داد:

_ چرا نشه؟ داداش خر من عاشق توعه الاغ شده. کجاش نامفهومه که گوه گیجه گرفتی؟

_ آقا مہران؟

_ نہ آقا بھداد! داداش کوچولوم از تو گہوارہ پا شدہ گفتہ ننہ
نہ کہ زنگولہ پای تابوتم! تا جوون و سرحالین منو زن بدین
کہ آرزو بہ دلتون نمونہ!

با تشر نامش را صدا زد:

_ گلنوش!

_ دِ خب درد گلنوش! غیر مہران واسہ کی می تونیم بیایم
خواستگاریت؟ بابام کہ اصلا قصد ازدواج ندارہ! البتہ داشتہ

باشه هم جرعت ابراز نداره! بهرادم که هنوز نمیدونه دختره یا
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

پسر! میمونه مهران دیگه!

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۷۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با حالتی عصبی خندید و گفت:

_ آخه مگه میشه؟ مگه منو ایشون چندبار همو دیدیم که
فکر کردن می تونم همسرشون باشم؟ سر جمع ده بار ندیدیم
همو!

گلنوش شانه‌هایش را بالا فرستاد و با بی‌خیالی جواب داد:

_ من دیگه نمی‌دونم، اینارو لطف کن از خودش بپرس! ولی با توجه به شناختی که از داداش سخت‌گیر و غدم دارم می‌دونم حتماً یه چیزای درونت دیده که بعد سی سال گفته زن می‌خوام!

صدای زنگ موبایل گلنوش فرصت نداد جوابی بدهد.

صفحه موبایل را به سمت آذین گرفت و با خنده گفت:

_ بفرما! انگار موشو آتیش زدیم. حلال زده‌ست.

با خنده موبایل را بغل گوشش گرفت و بی توجه به چشم غره
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

آذین! پاسخ داد:

_ ذکر خیرت بود برادر!

بازوی گلنوش را ویشگون محکمی گرفت و زیر لب با حرص
گفت:

_ ببند دهنتو گلنوش.

با خنده نگاه کوتاهی به آذین انداخت و با آرامش ادامه داد:

_ آخ آخ دست بزن داره داداش قضیه کنسله.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۷۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

از روی تخت بلند شد و گفت:

_ گلنوش به خدا می زنمت‌ها!

گلنوش با خنده دست‌هایش را بالا برد و جواب داد:

_ تسلیم تسلیم. گردن من از موی تو باریک‌تر!

سپس با سرفه‌ی کوتاهی خنده‌اش را قورت داد و با جدیت به
باغ‌البانو
مه‌ران گفت:

_ جانم داداش جان؟ اتفاقی افتاده افتخار دادی زنگ زدی؟

با حرص نفسش را به بیرون فوت کرد و داخل خانه رفت.

ناهید خانم در حالی که سر سجاده نشسته بود و دعا می‌کرد
نیم نگاهی به آذین اخم‌آلود انداخت و ما بین ذکرهایش گفت:

_ گلنوش رفت؟

آذین دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد و جواب داد:

_ نه... با تلفن حرف می‌زنه.

به عقب چرخید و نگاهش به گلنوش که همچنان با موبایلش حرف می زد انداخت.

سپس قدمی جلو تر آمد و رو به مادرش گفت:

_ چرا به من نگفتین؟

ناهید خانم در حالی که کاملاً می دانست منظورش چیست تسبیحش را دور مهرنماز گذاشت و جواب داد:

_ به وقتش می گفتم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

باز هم قدمی جلوتر رفت و این بار با گلایه گفت:

_ اگه از دهن گلنوش نپریده بود، وقتش کی می رسید؟

ناهید خانم نگاهی جدی به سر تا پای آذین انداخت و آرام گفت:

_ وقتی که با شنیدن اسم پسر عموت چشمت دو دو نزد.

وقتی که از دیدنش فرار نکردی! وقتی که مطمئن می‌شدم
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

دلت هنوز پی دلش نیست.

تلخ خندید و آرام گفت:

_ یعنی اگه من به داراب فکر نکنم، در این خونه به روی
خواستگار بازه؟

_ در هر خونه‌ای که دختر مجرد داشته باشه به روی
خواستگار بازه!

_ من نمی‌خوام ازدواج کنم مامان! لااقل فعلا نمی‌خوام.

ناهید خانم جدی نگاهش کرد و گفت:

_ منم چاقو نداشتم بیخ گلوت که بیا وشوهر کن! وقت دادم

که خودتو جمع و جور کنی!

اما خوب گوش هاتو باز کن آذین.

من حوصله حرف و حدیث فامیل و ندارم.

تلخ خندید و گفت:

_ کدوم حرف و حدیث مادر من؟

_ خب مادر و دختر خوشگل کاری با بنده ندارین؟

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۰

هر دو هم زمان نگاهشان را به گلنوش دوختند.

ناهید خانم زودتر به خودش آمد و ایستاد.

_ بمون شب و گلنوش جان.

گلنوش لبخندی زد و با تواضع پاسخ داد:

_ دلم می خواد خاله اما احضار شدم. شب خانواده عموم میان

باید برم کمک مامان. اصلا واسه همین مهران زنگ زده بود.

_ خونه خودته خاله جان، دیگه نیازی نیست تعارفتم کنم.

_ نه قربونتون بشم. آذین با من کاری نداری؟

آذین به سمتش رفت و همزمان گفت:

_ نه عزیزم، کاش می‌موندی.

گلنوش چادر رنگی‌اش را جلوتر کشید.

_ اگه مهمون نداشتیم نمی‌رفتم. اما الان مامان دست

تنه‌است. بهرادم همش بغلشه نمی‌تونه درست از پس کارها بر
بیاد.

_ باشه عزیزم، مواظب خودت باش.

گلنوش کوتاه لبخند زد و نگاهش را به ساختمان دوخت تا از نبود ناهید خانم اطمینان حاصل کند.

سپس دست آذین را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

_ یکم...یکم بیشتر به مهران فکر کن. الان چشمت داد
می‌زنه جوابت منفیه. اما... خواهش می‌کنم بیشتر صبر کن.

لبخند عمیق‌تری زد و همانطور که بیرون می‌رفت ادامه داد:

— شناختن مهران اصلا سخت نیست آذین. کافیه بیشتر
باغ آلبالو
روش دقیق شی.
هاله نژادصاحبی

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

در را پشت سر گلنوش بست و به آن تکیه داد.

حس خوبی نسبت به خواستگاری برادر گلنوش نداشت.
niceroman.ir

نه اینکه پسر بدی باشد!
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

نه!

اتفاقا زیادی خوب بود.

هم تحصیلات بالایی داشت و هم شغل مناسبی.

از نظر اخلاق و رفتار هم طی برخوردهایی که تاکنون داشتند

نکته بدی از او ندیده بود و خب

این خوب بودنش او را می ترساند.

نگاهش را به آسمان دوخت.

ماه پشت ابر بود و ستاره‌ها نرم نرمک رخ نمایی می کردند.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

— خدایا تا مهر داراب و از دلم نبردی پای خواستگار و به این
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

خونه باز نکن!

من توانایی جنگیدن با مادرم ندارم.

نفسش را به بیرون فوت کرد و داخل رفت.

شاید بهتر بود قبل از آن که همه چیز جدی شود تکلیفش را
با مادرش روشن کند.

ناهید خانم در حالی که رو به روی تلویزون نشسته بود و
اخبار می دید، با حس حضور آذین به عقب چرخید و با جدیت
گفت:

— بیا اینجا آذین.

از خدا خواسته به سمتی که مادرش نشسته بود رفت و
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

کنارش روی مبل سه نفره نشست.

ناهید خانم کنترل تلویزیون را برداشت و آن را خاموش کرد.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۲

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

نگاهش را جدی و مستقیم به آذین انداخت و بی مقدمه گفت:

— مهران پسر خوبیه. نه تنها خودش، خانواده خوبی هم داره.
باغ ابلو
هاله نژاد صاحبی

— مامان این حرفا یعنی چی؟

— یعنی اینکه بهت وقت می دم زودتر داراب و از ذهنت بیرون کنی.

قبل از آن که آذین فرصت کند چیزی بگوید، دست هایش را گرفت و با لحنی مادرانه ادامه داد:

— نمی خوام شبیه دخترای شکست خورده باشی آذین.

تلخ پوزخند زد و گفت:

— من شکست نخوردم مامان.

_ نخوردی، اما داری اداشون و در میاری! و من از این متنفرم
آذین!

ایستاد و با ناراحتی گفت:

_ مگه دارم چیکار می‌کنم؟

ناهید خانم نگاهی به قامتش انداخت و آرام گفت:

_ اول بشین. حرفامون امشب طولانیه... سر پا خسته میشی.

نفسی گرفت و باز سر جایش نشست.

نگاهش را مستقیم به مادرش دوخت تا ادامه دهد.

یک ماه گذشت اما نگفتی توی اون ویلای لعنتی چی هاله نژادصاحبی
باغ آلبالو

بینتون گذشت که کاسه کوزه این قرار بیست ساله رو ریختی
بهههه.

گفتی به وقتش می گم اما نگفتی! منم درکت می کنم و دیگه
سوالی ازت نمی پرسم اما آذین حق نداری پاسوز عشقی بشی
که وصالشو خودت نابود کردی!

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۳

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

سرش را پایین انداخت و با بغض زمزمه کرد:
باغ البالو

هاله نژادصاحبی

_ کی گفته من پاسوز این عشق می مونم؟

_ بغض توی صدات آذین!

به سمت مادرش چرخید و با لبخند تلخی لب زد:

_ خوب می شم مامان. کم کم... قول می دم.

ناهید خانم پلک‌هایش را باز و بسته کرد و جواب داد:

_ باید خوب بشی! اما کم کم نه!

_ مگه میشه یه شبه؟

_ کی گفت یه شبه؟ یک ماه گذشته آذین اما چشمت
 دلتنگی و فریاد می زنه! یک ماه گذشته اما هنوز با شنیدن
 اسم داراب بغض می کنی! یک ماه گذشته اما... من خوب
 شدنت و احساس نمی کنم.

حق با مادرش بود.

انگار دوری از داراب جای اینکه عشق را از سرش بپراند،
 عاشق ترش کرده بود!

_ من نمی فهمم، تو که تا این حد مجنون پسر عموت بودی
 چرا نامزدی و بهم زدی؟

تلخ لبخند زد و زیر لب جواب داد:

— چون پسر عموم مجنون من نبود!
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

ناهید خانم که انگار به شنیده‌هایش شک داشت، اخمی کرد و پرسید:

— چی؟

— داراب هیچ وقت عاشق من نبود مامان.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۴

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

ناهید خانم نگاه جدی‌اش را به صورت آذین دوخت تا ردی از شوخی در آن ببیند.

اما نگاه اشکی و لبخند تلخی که به لب داشت، فرضیه هرگونه شوخی را رد می‌کرد.

_ مگه میشه؟ اون همه محبت؟

_ محبت یه پسر عمو به دختر عموش بود.

ناهید خانم مشتش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

_ عه عه عه اون همه غیرتی شدن‌ها؟

_ غیرت یه پسر عمو نسبت به دختر عموش بود!

_ من باورم نمیشه آذین! کدوم پسر عمویی جون میده واسه
دختر عموش؟

کدوم پسر عمویی سر هر خواستگار دختر عموش غیرتی
میشه؟

کدوم پسر عمویی لقمه از دهن خودش می گیره میداره دهن
دختر عموش؟

اصلا کدوم پسر عمویی رفتاراش اینقدر عاشقی و فریاد
می زنه؟

خندید و با درد جواب داد:

— اشتباه فکر می کردیم مامان. داراب عاشق من نبود... منو
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

دوست داره اما مثل یه دختر عمو... نه بیشتر، نه کمتر!

ناهید خانم با عصبانیت ایستاد و فریاد زد:

— پس غلط کرد او مد خواستگاری! غلط کرد محرم دخترم
شد! غلط کرد اسم گذاشت رو دختر من!

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۵

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

هراسان و ترسیده ایستاد و دست‌های لرزان مادرش را میان انگشت‌هایش گرفت.

_ مامان تورو قرآن، پشیمونم نکن از این که بهت گفتم.

ناهید خانم با عصبانیت دست‌هایش را پس کشید و بلند گفت:

_ چرا همون موقع نگفتی که من گوش این پسر و بیچونم؟ دوست نداشت غلط کرد اسم گذاشت رو دختر من! غلط کرد پا پیش گذاشت.

به خدا خودش حالش از همه مون بدتره، هر شب داره
باغ آبالو
هاله نژادصاحبی

عذرخواهی می کنه.

مامان...داراب مقصر نیست، حداقل مقصر اصلی نیست!
جرم داراب فقط اینه که نتونسته جلوی خواسته حاج عمو
مقاومت کنه!

ناهید خانم با حرص دور خودش چرخید و این بار نگاه
جدی اش را حواله آذین کرد.

_ به خداوندی خدا، به روح بابات قسم آذین خودتو پاسوز
این عشق یه طرفه کنی شیرمو حلالت نمی کنم!

_ چشم قربونت بشم شما حرص نخور. هرچی شما گفتی
همون میشه.

ناهید خانم در حالی که از شدت حرص صورتش سرخ شده
باغ آلبالو

بود، مجدداً روی مبل نشست.

دستش را روی زانویش کوبید و در حالی که انگار با خودش
بود، گفت:

_ عه عه عه، منو بگو سر هیچ و پوچ سرم جلوی خانواده
حاج مالک پایین بود! هی شرمنده بودم چون خیال می کردم
دختر خودم مقصر بهم خوردن این ازدواجه! غافل از این که
بی تقصیر تر از دختر خودم کسی نیست.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۶

#باغ آلبالو

به آرامی کنار مادرش نشست و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

_ حرص نخور مامان، این وسط منو حاج عمو از همه بیشتر مقصر بودیم.

_ تو چرا مادر؟ تو که کاری نکردی!

لب‌هایش را روی هم فشرد و همزمان با بستن چشم‌هایش جواب داد:

_ چرا مامان... منم مقصرم.

مقصرم که از هر حرکت عادی و معمولی داراب، تو خیالم یه
باغ آبلو
عشق اهورایی ساختم.

ناهید خانم دستش را نوازش وار به موهایش کشید و گفت:

_ شاید همه مقصیریم... من، حاجیه عصمت، تو، داراب، و
بیشتر از همه حاج مالک!

سر آذین را از روی سینه‌اش برداشت و صورتش را بین دو
دستش گرفت.

نگاهش را مستقیم و جدی به چشم‌هایش دوخت و گفت:

— بسه هر چی حرف پشتت زدن آذین. بسه هرچی نقل هاله نژاد صاحبی
باغ آلبالو

مجالس شدیم. زودتر خودتو جمع و جور کن که به فاطمه
خانم بگم رسماً بیان خواستگاری!

صدای زنگ موبایل مادرش فرصت نداد اعتراض کند.

ناهید خانم نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و با تعجب
زمزمه کرد:

— زن عموته!

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۷

#باغ آلبالو

تماس را برقرار کرد و خیلی معمولی گفت:

_ الو؟

عصمت خانم با خجالت لبش را گزید و جواب داد:

_ سلام خواهر جان خوبی؟ آذین جان خوبن بحمدالله؟

نگاهی به چشمان کنجکاو آذین انداخت و با کنایه جواب داد:

— به لطف و مرحمت شما... خوبیم خدا رو شکر. چی شده یادی
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

از ما کردین؟

— ناهید جان به خدا خودم دلم خون... چیکار کنم که زورم به
سر حاجی نرسید.

نگاهش را به گل‌های قالی دوخت و آرام جواب داد:

— گذشت حاجیه عصمت، قسمت این دو تا جوون با هم نبود.
با قسمت جنگیدن هم کار ما نیست.

عصمت خانم به سمت پنجره رفت و نگاهش را به دارابی که
طی این یک ماه، تعداد تار موهای سفیدش زیاد شده بود
انداخت و آهی کشید.

— چي بگم والا... ناهيد جان ميشه يه خواهشي ازت بکنم؟
باغ البانو
هاله نژادصاحبي

با کنجکاوی نگاهی به آذین انداخت و همزمان جواب داد:

— جانم؟ در خدمتم. اتفاقی افتاده؟

— اتفاق که نه خواهرجان، اما بس نیست این کدورتی؟ بس
نیست این دوری؟

ما بیست سال عین خواهر بودیم ناهید.

بیست سال زیر یه سقف بودیم.

می دونم حاج مالک تند رفته. اصلا انسان جایز والخطاست...

اما تو بزرگی کن و از اشتباهش بگذر.

فردا شب عمه خانوم دیگ نذری بار گذاشته.

به حاج مالک گفته شما هم حتما بیاین.

به خدا زشته جلوی فامیل.

نمیخوام کسی بفهمه کدورتی بین دوتا خونواده افتاده...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

بزرگی کن و بیاین اینجا که عین هرسال باهم بریم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۸۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم گوشه چشمی نازک کرد و همانطور که روی مبل
می نشست پاسخ داد:

چه کدورتی خواهر؟ نه دختر من رو دستم مونده نه پسر
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

شما.

دو تا جوون قسمت هم نبودن، نتونستن کنار بیان.
دلیلی واسه کدورت بزرگترا نیست.

عصمت خانم که توقع گله و شکایت داشت، نفس آسوده‌ای
کشید و با روی باز جواب داد:

_ قربون فهم و شعورت خواهر جان.

ما یه عمر نون و نمک همو خوردیم...خدا قهرش می گیره
بخواییم سر بچه بازی دوتا جوون خام کینه همو به دل
بگیریم.

نگاهی به آذین که کنجکاوانه نگاهش می کرد انداخت و گفت:

— نه حاجیه خانوم، نه من و نه آذین گله کسی به دلمون
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

نیست.

تصمیمی بوده که دخترم گرفته!

شکایتی از کسی نیست.

عصمت خانم که به خوبی متوجه منظورش شده بود سری بالا
و پایین کرد و بی توجه به کنایه‌اش، به خوبی جواب داد:

— حق با شماست خواهر. در هر صورت پس منتظرتون

باشیم؟

— بله حتما. میایم عزیزم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

همین که مادرش مکالمه را قطع کرد سریع خودش را به کنارش رساند.

_ زن عمو بود؟

ناهید خانم با لبخند کوتاهی سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_ خب؟ چی می گفت مامان؟ گفت کجا بریم؟

— تو چرا هول برت داشته؟
باغ اَبالو

هاله نژادصاحبی

هول برش داشته بود؟
آره...

اصلا مگر می شد چیزی او را یاد داراب بیاندازد و دلش به
تلاطم نیوفتد؟

با وجود آن که خودداری سخت بود، اما نفسی گرفت و آرام
جواب داد:

_ هول برم نداشته... فقط، فقط کنجکاو شدم که چرا زنگ
زدن! همین.

ناهید خانم سری تکان داد روی مبل نشست.

دستی به زانوهایش کشید و در حالی که آرام ماساژ می داد،
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

گفت:

_ پاشو یه چای دم کن مادر، قربون دستت اون پماد زانوی
منم بیار.

_ چشم... ولی اول نمی گید چی شده؟

_ می گم مامان جان، چرا نغم بهت؟ اول تو یه چای بذار.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۰

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

با وجود آن که تمام وجودش تمنای شنیدن گفتگوهای میان مادر و زن عمویش را داشت، اما به ناچار به آشپزخانه رفت.

کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت.

چیز زیادی از صحبت‌هایشان نفهمیده بود اما دعوت شدنشان به جایی مشخص بود.

هر چند از همین حالا هم مطمئن بود جایی که داراب باشد پای‌اش را نمی‌گذارد.

اما به هر حال کنجکاو بود که بداند کجا دعوت شدند.

آب که جوش آمد چای گلاب خوش عطری دم کرد و بیرون
باغ آلبالو
رفت.

سینی را روی میز گذاشت.

پماد را هم از کشو میز تلویزیون بیرون آورد و بی هیچ حرفی
جلوی پاهای مادرش نشست.

دامنش را بالا زد و کمی پماد روی زانویش ریخت و مشغول
ماساژ شد.

_ پپرس... پپرس که من الان می دونم چقدر سختته تحمل
کنی و چیزی نپرسی.

با خنده سرش را بالا آورد و گفت:

_ خب وقتی دختر فضولتو می شناسی چرا اذیتش می کنی؟

ناهید خانم در حالی که روی لبش لبخند داشت، اما با نگاهی
غمگین جواب داد:

_ می خوام عادت کنی از کنار اسم داراب راحت عبور کنی.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

حرکت دستش روی زانوی مادرش متوقف شد.

باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

می‌رسید آن روز؟

روزی که دلش، نگاهش، عقلش، اصلاً تمام وجودش! با شنیدن نام داراب به لرزه در نیاید.

می‌رسید روزی که بی تفاوت از کنارش عبور کند و ذهنش خاطرات بیست ساله را مرور نکند؟

می‌شد واقعا؟

_ تو حتی همین الانم تو فکرشی آذین! همین الان که گفتم از کنارش رد شو!

بغضش را بلعید و به ماساژ دادن پای مادرش ادامه داد.

همزمان لبخند تلخی زد و گفت:

_ نه اینطور نیست. به اون فکر نمی کردم... کلا حواسم پرت شد.

_ دوستش داری آذین... زیادی هم دوستش داری. این بد... این سمه... این سند خط خوردن آیندته.

نگاهش را به مادرش دوخت.

پلک‌هایش را روی هم فشرد تا اشک‌های حلقه شده در چشمش بیرون نریزند.

نفس عمیقی کشید و با درد زمزمه کرد:

_ دارم سعی میکنم دوستش نداشته باشم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۲

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم دست گذاشت زیر چانه دخترش و مانند خودش
زمزمه کرد:

_ سعی کافی نیست نور چشمم... سعی کافی نیست دور
چشمات بگردم.

داراب نباید توعه! نشد تو! داراب اون سر جوب و تو این سر
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

جوب!

دل بسته نبایدت نمون مادر...

دل بسته نشدت نباش!

داراب دندون لقی که باید بکنی بندازی دور.

_ می دونم مامان.

ناهید خانم بغض کرده جواب داد:

_ دونستن بی عمل چه فایده آذین؟

اون پسر لیاقتت و نداشت... لایق احساسات قشنگت نبود.

مکشی کرد و چانه آذین را بالاتر گرفت تا مستقیم نگاهش
کند.

_ منو ببین آذین! خوب گوش کن!

داراب بیست و چند سال مهلت داشت که عاشقت بشه و نشده! بیست سال جلوی چشمش بودی و دلش نلرزیده برات. پس حالا که ازش دوری عاشق شدنش محاله! می فهمی آذین؟

می فهمید....

می فهمید اما...

چقدر احمق بود که ته دلش امید به این امر محال داشت.

_ جواب منو بده آذین؟

سری تکان داد و با بغض لب زد:

_ می فهمم مامان... می فهمم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم رد اشک کوچکش را با نوک انگشت پاک کرد و
گفت:

پس امید نبند به آرزوی محالت... امید نبند به عاشقی
باغ البالو
هاله نژاد صاحبی

داراب.

بند دلت و پاره کن آذین.

اون پسر الان ککش هم از دوری تو نمی گزه اما تو یه بند

انگشت زیر چشمت گود افتاده!

داراب الان خیلی عادی داره زندگی شو می کنه اما تو زانوهات

می لرزه وقتی اسمش میاد!

با تاسف سرش را تکان داد و خیره به نگاه غمگین آذین ادامه

داد:

_ خوب شو مادر... خوب شو آذین.

_ خوب میشم مامان... به خدا خوب میشم.

مگه قول ندادم بهت؟

مگه قول ندادم حاله خوب شه؟
باغ آلبالو

تو از من بد قولی دیدی؟

زیر قولم زدم تا حالا؟

فقط بهم مهلت بده خودمو جمع و جور کنم.

فرصت بده بفهمم از زندگی غیر از داراب، چی می‌خوام!

درکم کن و صبور باش.

سرش را پایین انداخت و با درد ادامه داد:

_ مامان من یه شبه عاشق نشدم که یه شبه یادم بره...

من با این عشق کوفتی جوونه زدم.

همه عمر من با داراب گذشته...

همه‌اش!

من این همه رو نمی‌تونم یه شبه فراموش کنم.

#پارت_۱۹۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم دستی به موهای آذین کشید و آرام زمزمه کرد:

_ می ترسم برای فراموش کردن این همه... جوونیتو هدر کنی.

روی دو زانو نشست و با لبخند جواب داد:

نه... خیلی زودتر از این حرفا خوب میشم مامان. بعدش
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

هرچی شما بگی.

گفت و دامن مادرش را پایین انداخت و برای عوض کردن
بحث، با خنده گفت:

_ چای که دم کردم، زانوتو هم که پماد زدم و ماساژ دادم، اما
شما نگفتی زن عمو چی گفت!

قشنگ منو پیچوندی ها ناهید خانوم، فکر نکن نفهمیدم.

مادرش خندید و با اخمی تصنعی جواب داد:

_ خوبه خوبه، زبون می ریزه واسه من.

برو دستاتو بشور بهت می گم.

چشم خانوم من که می دونم دستامم بشورم خبری نیست.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

اما به خاطر روی گل شما چشم!

خودش را داخل سرویس بهداشتی انداخت و پشت در تکیه داد.

بازیگری سخت بود.

این که تظاهر کند خوب است اما از درون هر لحظه بمیرد...
این که تظاهر کند می خندد اما آذین درونش ضجه بزند.
این که تظاهر کند به محکم بودن اما بند بند وجودش
متلاشی باشد!

اصلا همین که خودش نباشد!
زیادی زجر آور بود.

#پارت_۱۹۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نفسی گرفت و آزادانه بی صدا اشک ریخت.

قول داده بود به خوب شدنش اما دلیل حال خوبش داراب بود.

اصلا مگر بدون داراب خوب می شد؟

انگار به مریضی که نیاز به خون دارد بگویند چای نبات بنوش
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

تا خوب بشوی!

خوب می شد؟ قطعاً نه!

شاید دردش برای مدت کوتاهی کمتر می شد...

اما خوب نه!

قطعاً تا خون را داخل رگ‌هایش جاری نکنند حالش خوب
نمی شد!

داراب همان خون مورد نیازش بود و مادرش اصرار به
نوشیدن چای نبات داشت.

دست و صورتش را شست و کمی داخل سرویس‌ها ماند تا
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

قرمزی چشمانش طبیعی جلوه کند.

هرچند مادرش با همان نگاه اول متوجه گریه‌اش می‌شد.

کمی که حالش بهتر شد لبخندی روی صورتش نشان داد و
همزمان با بیرون رفتنش گفت:

_ خب اینم از دست‌ها، ببینم دیگه چه بهونه‌ای داری دلبر.

ناهید خانم با خنده جرعه‌ای چای نوشید و بعد از قورت
دادنش بی مقدمه گفت:

_ فرداشب عمه خانوم عین هر سال دیگ نذری بار گذاشته.

زن عموت هم خواست برای این که تو چشم فک وفامیل بد
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

نباشه باهم بریم.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۶

#باغ آلبالو

#هاله نژاد صاحبی

عمه خانم در اصل عمه پدرش می شد.

زن مهربان اما مقتدری که در آستانه هشتاد سالگی با وجود
باغ البانو
هاله نژاد صاحبی

آن که دو فرزندش را تنها و بی حضور پدر بزرگ کرده بود خم
به آبرو نمی آورد و همچنان سرزنده و محکم بود.

همسرش خلبان بود.

و همان سال های ابتدایی در جنگ شهید شده بود و او از
سال بعدش با خودش نذر کرده که تا زمانی که زنده است، به
یاد او روز شهادتش نذری بدهد.

روی مبل نشست و با امیدواری زمزمه کرد:

_ خودمون که نمی ریم. نه؟

ناهید خانم در کمال آرامش فنجان را روی سینی گذاشت و
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

گفت:

_ اتفاقا امسال حتما می‌ریم.

_ مامان...

ناهید خانم جدی و با اخم نگاهش کرد و فرصت اعتراض نداد.

_ مامان نداریم آذین.

آوازه این نامزدی به گوش اونا هم رسیده بوده.

چرا می‌خواهی پیش همه یک دختر شکست خورده جلوه

کنی؟

چرا می‌خواهی عالم و آدم خیال کنن داراب تورو پس زده؟

#پارت_۱۹۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

با ناراحتی نگاهش کرد و نالید:

_ من آمادگی شو ندارم مامان.

_ آمادگی چی و آذین؟

چرا سر حرفات نیستی؟

میگی خوب می شم اما تلاشی برای خوب شدن نمی کنی!

به سمت مادرش رفت و خواست ببوسدش که اجازه نداد.

_ برو عقب آذین! من خام نمی شم... پس سعی نکن گولم بزنی!
فرداشب عین هر سال خیلی عادی همراه عموت اینا می ریم.
دیگه بحثی نیست.

_ خب چی میشه من نیام؟ بگو آذین مریض بود!

انگشت اشاره اش را به سمت آذین گرفت و با اقتدار گفت:

_ دور از جونت اما رو به موتم باشی می برمت آذین!

— وا نداره آذین! بفهم که نمی خوام نقل مجالس بشی.
نمی خوام با انگشت نشونت بدن و بگن داراب نخواستش
افسرده شد!
فرداشب قوی تر و شادتر از همیشه با من و خانواده عموت
میایی.
جای هیچ اعتراضی نیست.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۸

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

از دیشب که فهمیده بود آذین و زن عمویش مانند هر سال
همراهشان هستند سر از پا نمی‌شناخت.

اعتراف تلخی بود اما...
دلش شدیداً برای آذین تنگ شده بود.

عادت داشت همیشه ببیندش...
همیشه باشد...
همیشه حضورش را احساس کند.

آخرین دکمه پیراهنش را بست و چند پاف ادکلن به زیر
گردنش زد.

بعد از حدود یک ماه ریشش را تراشیده
و همین موجب روشن شدن پوستش شده بود.

کمی ژل مو به کف دستش زد و موهای تقریبا بلندش را رو به
بالا حالت داد.

کار موهایش که تمام شد قدمی عقب رفت و سر تا پایش را
جلوی آینه از نظر گذراند.

پیراهن چهارخانه سرمه‌ای رنگ و کت شلوار اسپرت مشکی.

دقیقا همان ظاهری که آذین عاشقش بود!

برای خودش هم عجیب بود اما...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

انگار دلش می خواست عشق را هنوز هم درون چشمان آذین
ببیند!

دست خودش نبود اما حسی درونش آرزو می کرد هنوز هم
محبوب آذین باشد...
همانقدر عاشق!

تقهای به در اتاقش خورد و بعد از آن صدای مادرش را شنید.

_ بیا مادر زن عموت اینا اومدن.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۱۹۹

جلوی آینه ایستاد و به ظاهر جدیدش چشم دوخت.

به مادرش گفته بود می آید اما... نه شبیه به آذین گذشته!

حالا که رفتنش اجبار بود، چرا طوری که یک عمر دوست
داشت نرود؟

قدمی عقب رفت و به آرامی دور خودش چرخید.
خبری از چادر مشکی اش نبود...

این بار همان طور که دلش می خواست لباس پوشیده بود.
هاله نژاد صاحبی باغ البالو
بدون آن که به خواسته کسی فکر کند.

مانتو خوش دوخت سورمه‌ای رنگی که همان روز به همراه
گلنوش خریده بود، به زیبایی تن ظریفش را قاب گرفته و
تضاد فوق‌العاده‌ای با شال زرد رنگاش داشت.

و البته برای اولین بار، گلنوش صورتش را اصلاح کرده و
همین موجب شده بود چهره‌اش شاداب‌تر از همیشه شود.

دستی به صورتش کشید و لبخند زد.

آرایش دخترانه و ملیح‌اش را دوست داشت.

بدون آن که ترسی داشته باشد مژه‌های بلندش را ریمل زده
باغ آلبالو
و انتهایش را خط چشم محوی کشیده بود.

لبخندش وسعت گرفت.
لب‌های قرمزش حس خوبی بهش می‌بخشید.
حس کسی را داشت که یک شبه به جنگ تمام تابو ها
می‌رود...

دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و به لاک بنفشش چشم
دوخت.

دقیقا همانی بود که باید...
همانی که آرزویش را داشت.

همان آذینی که یک عمر درونش خفه شده بود و فقط در باغ
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

آلبالو حق نمایان شدن داشت.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۰۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

چند پاف از اسپری بدن همیشگی اش را به لباسش زد و کیف
کوچک اش را روی دوش انداخت.

نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لبش نشانید.

برای اولین بار از ظاهرش راضی بود...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

احساس می کرد خودش را دوست دارد.

و شاید همین رضایت از خود، موجب اعتماد بنفس بیشتری
درونش شده بود.

در را که باز کرد نگاه ناهید خانم محو سر تا پایش شد.

با لبخند چرخی دور خودش زد و گفت:

_ چگونه مامان؟

لبخند زیبایی که روی لبهای مادرش نشست، به حال خوبش
عمق بخشید.

همین برق نگاه رضایت بخش ناهید خانم کافی بود تا به
باغ البالو
هاله نژاد صاحبی

درستی تصمیمش ایمان بیاورد.

_ تصدق قد و بالات بشم اناردونم. برم اسپند دود کنم برات
زیادی تو چشمی.

با خنده به سمت مادرش رفت و دست دور شانه‌هایش
انداخت.

_ نمی‌خواد فدات بشم، بریم خان عمو اینا منتظرن.

_ خیلی ماه شدی مادر... خانوم و باوقار.

سرش را پایین انداخت و صادقانه گفت:

چند سال پشت آذینی که سعی در رضایت عمو و
باغ آبالو
هاله نژاد صاحبی

پسر عموش داشت قایم شدم... دیگه بسه.

این آذین خودشه مامان!

همونی که دوست داره...

ناهید خانم با لبخند سرش را تکان داد و لب زد:

پروانه‌م از پیله در اومده... مبارکت باشه مامان، خوشحالم
که خوشحالی.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۰۱

#باغ آبالو

خودش را در ظاهر مشغول کار کردن با موبایلش نشان می داد
اما در باطن تمام حواسش معطوف در بسته حیاطشان بود.

پنج دقیقه ای می شد که جلوی در منتظرشان بودند.

اما همچنان خبری از آمدنشان نبود.

برای اولین بار آنقدر دلتنگ آذین شده بود که اگر از شکستن
غرورش نمی ترسید، از دیوار به خانه شان می رفت تا شده
حتی تانیهای او را زودتر ببیند.

صدای باز شدن در حیاط، دلش را به لرزه در آورد.
باغ البانو
هاله نژادصاحبی

تمام وجودش چشم شد و حواسش معطوف دختری که در کنار زن عمویش با لبخند شیرینی ایستاده بود.

این فرشته زیبا، آذین بود؟

همان دختری که دیوانه‌وار مجنون و شیدایش بود؟

بدون آن که متوجه باشد، با دلتنگی سر تا پایش را از نظر گذراند.

هر بار که نگاهش می‌کرد، نکته جدیدی برای زیبایی‌اش پیدا می‌کرد و دلش زیر و رو می‌شد.

آذین که در درونش زلزله‌ای بر پا بود، اما برای حفظ ظاهر
باغ آلبالو هاله نژادصاحبی

محکمش، لبخند عمیق‌تری روی لب نشانده و جلورفت.

زن عمویش را مانند همیشه در آغوش گرفت و گفت:

_ خوبین زن عمو؟

عصمت خانم که از نگاهش حسرت می‌بارید، دستی به صورت
آذین کشید و جواب داد:

_ به خوبیت مادر... چشمم کف پات، هزار ماشالله خوشگل تر
از همیشه.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

به نشانه تشکر لبخندی زد و به سمت خان عمویش رفت.

مردی که کم از پدر واقعی خودش، برایش نبود.

و بی انصافی می شد اگر زحمات چند ساله اش را فراموش و او را با اتفاقات اخیر، قضاوت می کرد.

با لبخند ملایمی جلوی خان عمویش ایستاد و به عادت
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

همیشگی دستش را بوسید.

لبهای حاج مالک که روی سرش نشست، لبخندش را
عمیق تر کرد.

سرش را بالا آورد و گفت:

_ خوبین حاج عمو؟

حاج مالک نگاه معناداری به سرتاپایش انداخت و جواب داد:

_ الحمدالله رب العالمین. ظاهرا شما بهتری عمو جان!

متوجه کنایه اش شد اما بی تفاوت لبخند زد و عقب رفت.

سخت ترین قسمت ماجرا رسیده بود.

تقابل با مردی که تمنای هر رگش بود اما نمی خواست دیگر نشان دهد.

دوست نداشت دیگر بازنده باشد... حتی در ظاهر.

تنش هایش را پشت لبخندش پنهان کرد و جلوی داراب ایستاد.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۰۳

#باغ آلبالو

با اعتماد به نفس نگاهش را مستقیم به تپله‌های جذاب و
گیرای داراب دوخت و گفت:

_ سلام پسر عمو!

گفته بود غیر از خودش، دلش حتی برای صدای آذین هم
تنگ شده بود؟

همیشه صدایش اینقدر نازدار بود یا او برای اولین بار پی به ناز
صدایش برده بود؟

حالش از دستپاچگی بهم می خورد اما حالا دچارش شده بود.
باغ البالو
هاله نژادصاحبی

تک سرفه‌ای کرد تا صدای گم شده‌اش را پیدا کند.

نگاهش را مستقیم به چشم‌های آذین دوخت و به سختی
پاسخ داد:

_ سلام دخترعمو...

_ بهتره بریم دیگه، چیزی به اذان مغرب نمونه.

با صدای محکم حاج عمویش هر دو به خودشان آمدند و
بدون گفتن کلام دیگری سوار ماشین شدند.

به یاد نمی آورد تا به عمرش اینقدر مزخرف رانندگی کرده
باغ آلبالو
باشد!
هاله نژاد صاحبی

تمام طول راه از آینه نگاهش محو صورت آذین می شد و
نمی توانست پلک بردارد.

و این امر آنقدر تکرار شد که حاج بابایش به کنایه گفت:

_ عقب خبری نیست، ماشین از رو به رو میاد.

دست خودش نبود...

انگار آذین را برای اولین بار می دید.

اولین بار صدایش را می شنید و یا حسش می کرد.

اصلا انگار که به تازگی آذین را کشف کرده بود!

#پارت_۲۰۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نگاه خیره داراب را همواره روی خودش احساس می کرد و
این زیادی برایش عجیب بود.

اما...

دروغ نبود اگر می گفت دلش غنچ می رفت برای نگاهش!

— آذین جان عمه، میوه بردار واسه خودت.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

با صدای عمه خانم که او را مخاطب قرار داده بود لبخندی زد
و سرش را بالا آورد.

— چشم عمه خانوم.

زیر نگاه‌های معنا داری که عمه خانم به او و بعد به داراب
میانداخت سیب قرمزی برداشت و مشغول پوست گرفتن شد.

برعکس هر سال، امسال کسی جز آن‌ها حضور نداشت و
همین زیادی عجیب بود.

هر چند اقوام زیادی هم نداشتند اما به هر حال هر کدام هر
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

جای شهر که بودند، خودشان را به نذری عمه خانم
می‌رساندند.

_ چرا امسال خلوته عمه ملوک؟ خدای نکرده مشکلی که
پیش نیومده برای کسی؟

عمو ملوک نگاهی به حاج عمویش انداخت و جواب داد:

_ نه عمه جان، همه الحمدالله حالشون خوشه... اما من
خبرشون نکردم.

راهشون دوره... درگیر درس و مشق بچه‌هاشونن.

هر کدوم به طریقی سرشون گرمه.

نخواستم زحمتشون بدم.

#پارت_۲۰۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سپس مکثی کرد و با لبخند نگاهی به تک تک انداخت و ادامه داد:

_ شما رو اگه خبر دادم چون دلم تنگتون بود... معرفت ندارین روله...از نذر پارسال خبری ازتون نبود، گفتم قبل ختمم بینمتون.

_ حلال کن عمه خانوم، بذار پای مشکلاتی که داشتیم.

عمه ملوک با لبخند سری تکان داد و گفت:

_ نور چشمی عمه، نه تنها تو... همه تون. خدا سر شاهده با
بچه‌های خودم فرق ندارین. اگر گلایه‌ای هم هست از سر
دل‌تنگیه... وگرنه خوشحال باشین منو بسه.

آذین که کمی فضا را دلگیر حس کرد، با لبخند عمیقی به
عمه خانم چشم دوخت و گفت:

_ عمه خانوم امسال هم درخت خرما لوتون ثمر کرده؟

آره روله... ولی چشای من سو نداره که برم برات بچینم.
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

پاشو... پاشو برو هم برای خودت سوا کن هم واسه ما بیار.
پاشو روله.

با خنده ایستاد و گفت:

_ چشم عزیزم الان میرم.

قبل از آن که آذین بیرون برود، عمه ملوک به سمت داراب
چرخید و گفت:

_ پاشو پسرم، شبه ممکن خوف کنه، پاشو یه مرد همراهش
باشه بهتره. قدت هم رشیده راحت می تونی بچینی.

#پارت_۲۰۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

داراب از خدا خواسته ایستاد و پیش چشمان ناراضی پدر و
زن عمویش همراه آذین بیرون رفت.

با وجود آن که از همراهی داراب خشنود بود اما می ترسید
نتواند خودداری کند.

می ترسید نگاهش مانند سابق عشق را فریاد بزند.

می ترسید روکش محکمی که دور خود پیچیده بود، با اولین کلمه اش فرو بریزد.

در سکوت کامل، شانه به شانه هم، راهی پشت ساختمان شدند.

در قسمت پشت خانه قدیمی عمه ملوک، باغ تقریباً بزرگی بود که تک تک درختانش را خود عمه کاشته و به ثمر رسانده بود.

داراب نگاه کوتاهی به آذین که کمی جلوتر از او راه می رفت انداخت و گفت:

_ آروم تر برو.

آب دهانش را قورت داد و بدون آن که از سرعتش کم کند
پاسخ داد:

_ برای قدم زدن نیومدیم.

داراب با اخم ایستاد و بر خلاف مقاومتش لب به اعتراض
گشود.

_ چرا حس می‌کنم ازم دور شدی آذین؟

ایستاد و آهسته به عقب چرخید.

تلخ لبخند زد و آرام گفت:

— هیچ وقت نزدیک نبودیم پسرعمو...
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۰۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

قدمی به سمت آذین رفت و لب زد:

_ تلخ نشو آلبالو...

_ شیرینی م هم دلتو زد.

گفت و بی توجه به نگاه ناراحت داراب، راهی ته باغ و درخت
خرمالو شد.

به درخت مورد نظر که رسیدند آذین نگاهی به داراب انداخت
و نالید:

_ ظرف نیوردیم که!

لبخندی به چهره کودکانه آذین زد و گفت:

_ نمی ترسی من برم بیارم؟

_ چرا!!

— خب، خودت میری بیاری؟
باغ ابلالو

هاله نژادصاحبی

آذین نگاهی به تاریکی راهی که آمده بودند انداخت و گفت:

— تا نصفه راه میایی باهام؟

نمی دانست چرا اما تا نوک زبانش آمد که بگوید.

(چرا نصف راه؟ من کل راه و باهات میام!)

و فقط خودش می دانست که قطعا منظور دلش، راه تاریک باغ
تا ساختمان نبود!

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

دستش را با فاصله پشت کمر آذین گذاشت و گفت:

_ برو میام همرات.

چند قدم جلوتر رفت اما به ناگاه ایستاد و به سمت داراب
چرخید.

لبش را با استرس گزید و گفت:

— میگویم... یه وقت فکر بد نکنن درباره مون!
باغ آلبالو

هاله نژاد صاحبی

داراب به گیجی ابروهایش را بهم نزدیک کرد و کوتاه گفت:

— چه فکر بدی؟

با کلافگی نوک انگشت سیباهش را به لب گرفت و جواب داد:

— چمیدونم شانس ندارم که! می ترسم حاج عمو باز یه وصله
جدید بچسبونه بهم.

مثلا بگن چرا این همه طولش دادیم و حتما یه چیزی بوده که
سرگرم شدیم و تازه فهمیدیم ظرف همراهمون نیست.

دستش ناخودآگاه بالا رفت و موهای ریخته شده در صورت
آذین را زیر شالش فرو برد.

سپس بدون آن که نگاه از چشم‌های گردش بردارد و یا بداند که چه می‌گوید، زمزمه کرد.

_ راست می‌گن. من حواسم پیش تو بود آذین... تو حواست کجا بود که ظرف و فراموش کردی؟

مسخ شده نگاهش را به او دوخت.

برای اولین بار این روی داراب را می‌دید و همین برایش سوال برانگیز بود.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۰۹

#باغ آلبالو

تمام طول عمرش او بود که حرف می زد...
او بود که ابراز علاقه می کرد...
او بود که نگاهش محو داراب می شد...

اصلا فقط او بود که یک تنه سعی بر این اتصال داشت!

اما الان...

برای اولین بار متوجه می شد که داراب نمی تواند نگاهش نکند!
برای اولین بار او نبود که حرف می زد!
این بار داراب به در و دیوار می زد تا آذین کلامی بگوید!

چرا دلش فرکانس‌های دل داراب را احساس می‌کرد؟
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

نگاه خیره و سکوت بینشان به حدی طولانی شد که صدای
عمه خانم آنها را به هوا پراند.

_ بدون سبد اومدین خرمالو چینی؟

آذین با لکنت به سمت عمه ملوک چرخید و گفت:

_ بب... ببخشید عمه جون... فراموش کردیم. شما چرا زحمت
کشیدین؟

عمه ملوک که دیگر به آنها رسیده بود، سبد را به دست
داراب داد و با لبخند معناداری گفت:

— قصه تون و از حاجیه عصمت شنیدم.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

آذین نگاهی به داراب انداخت و با لبخند جواب داد:

— قصه‌ای نبود عمه جان... یعنی اگر هم بود شروع نشده
تموم شد.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۰

#باغ_آلبالو

#هاله_نژادصاحبی

عمه ملوک نگاهی به آن دو انداخت و با کف دست چند بار به
باغ آلبالو

بازوی داراب کوبید.

_ راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

خواند و خیره در نگاه سوالی داراب، با لبخند ادامه داد:

_ مواظب باش از کفت نره جوون. مادرش میگه طالب سفت
و سختی داره!

سپس همانطور که بی صدا آمده بود، به سمت ساختمان رفت.

داراب که فارغ از شعر معناداری که برایش خوانده بود،
ذهنش در حال تحلیل جمله آخر عمه ملوک شد.

طالب سفت و سخت؟

آذین خواستگار داشت؟

آذین نگاهی به داراب که همچنان با اخم به زمین خیره شده
بود انداخت و گفت:

_ سبد و میدی؟

با صدای آذین سرش را بالا آورد و بدون هیچ کلامی سبد را
به سمتش گرفت.

آذین به سمت درخت مورد نظرش رفت و همزمان گفت:

_ من کفش‌هام پاشنه داره سخته برم بالا، تو قدت بلنده،
بالای درختم نری میتونی بچینی.

مکثی کرد و به سمت داراب چرخید.

_ می‌چینی؟

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

داراب بدون آن که حواسش به جمله‌های آذین باشد، رو به رویش ایستاد و پرسید.

_ خواستگار داری؟

با تعجب نگاهی به اخم پیشانی داراب انداخت و خودش را به نشنیدن زد.

_ تو خرمالو میچینی؟

_ جواب منو بده آذین!

_ خرمالو هارو میچینی؟

_ نه من دندون خواستگارت و تو دهنش خرد می کنم!

صدای خشمگین و نسبتا بلند داراب، باعث شد ترسیده
قدمی به عقب برود و سبد و از دستانش رها شود.

پشتش را به آذین کرد و دستی به صورتش کشید.

دلیل خشم بی امانش را نمی دانست اما قطعا الان پتانسیل
خرد کردن تک تک استخوان های آن خواستگار مجهول را
داشت!

بغضش را بلعید و با عصبانیت گفت:

_ آره! آره جناب پسر عمو خواستگار دارم.
به شما ربطی داره؟

به سرعت به سمت آذین چرخید و با عصبانیت فریاد زد:

_ آره! تمام آلبالو به من ربط داره!

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۲

#باغ آلبالو

با وجود آن که دلش از جمله داراب لرزیده بود و دوست داشت از لذت غیرتی شدنش، فریاد بزند، اما جلوی خودش را گرفت و با اخم جواب داد:

_ کی این حق و بهت داده؟ کی گفته تو صاحب منی؟

به سمت آذین آمد و بی توجه به عصبانیت اش، با لحن آرامی زمزمه کرد:

_ قضیه این خواستگاره چیه؟

بی توحه به نامحرم بودنش، کف دست‌هایش را روی سینه
باغ اُبالو
هاله نژادصاحبی

داراب گذاشت و به عقب هولاش داد تا فاصله کم بینشان را
از بین ببرد.

داراب بدون آن که قدمی عقب برود، دست‌هایش را روی
دست‌های آذین گذاشت و آنها را به سینه فشرد.

نگاهش را آهسته از زنجیر دست‌هایشان برداشت و به داراب
که خیره نگاهش می‌کرد، دوخت.

آرام لب زد:

_ ولم کن...

داراب فشاری به دست‌هایش وارد کرد و بدون آن که رهایش
باغ آلبالو

کند، گفت:

_ قضیه خواستگارت که جدی نیست؟

اگر اعتراف می‌کرد که دلش از جِلز و ولز کردن داراب آرام
می‌گرفت، اشتباه بود؟

اگر قهقهه‌زنان دور باغ چرخ می‌زد و کودکانه می‌گفت:

(آخ که دلم خنک شد!)

برایش می‌خندیدند؟

حال خوشش را پشت اخمش پنهان کرد و کوتاه گفت:

— چرا نباید جدی باشه؟
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۳

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

نگاه مبهوت اما اخم آلود داراب، دقیقا همانی بود که همیشه
آرزویش را داشت...

یعنی باید باور می کرد که داراب هم دوستش دارد؟

دست‌های آذین را رها کرد و خیره در نگاه خونسردش، گفت:

_ مگه منو دوست نداشتی؟

دروغ که چرتکه نمی‌انداخت، می‌انداخت؟

دست‌هایش را روی سینه حلقه کرد و آرام اما جدی جواب داد:

_ خودتم میگی داشتی! این یعنی هر چی بوده مال گذشته بوده داراب.

دوستت داشتم... اما دیگه ...

خواست بگوید (ندارم!) که هجوم یکباره داراب به سمتش و
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

بعد از آن فشردن لب‌هایش روی لب‌های باز مانده آذین،
فرصت هر عملی را ازش گرفت.

حیرت زده گوشه چشم‌هایش را باز کرد.

داراب با چشم‌هایی بسته و بدون آن که ثانیه‌ای رهایش کند،
مشغول بوسیدن لب‌هایش بود.

نفسش که به شماره افتاد دست‌هایش را بالا برد و روی سینه
داراب فشرد تا عقب برود.

داراب به سختی لب‌هایش را از روی لب‌های آذین برداشت اما
بدون آن که عقب برود، پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشت
و با چشم‌هایی بسته، زمزمه کرد:

_ حق نداری برای دوست داشتن من از فعل گذشته استفاده
کنی آذین...

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۴

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سرش را به چپ متمایل کرد تا پیشانی داراب از روی
پیشانی اش برداشته شود و بتواند حرف بزند.

اینجوری که عطر نفس‌هایش در صورتش پخش می‌شد،
باغ‌البالو
هاله نژادصاحبی

تمرکزش را برای حرف زدن از دست می‌داد.

داراب قدمی عقب رفت و خیره به آذین چشم دوخت.

بوسیدن آذین کاملاً غیرارادی بود اما... احساس می‌کرد
ارادی‌ترین تصمیمش تا به اینجای زندگی‌اش بوده...

بچه نبود که نام حس‌اش را نداند...

نوجوان بی تجربه‌ای نبود که در خلا احساساتش چرخ بزند و
نداند نام حسی که با آن درگیر شده چیست؟

دیگر به خوبی می‌دانست دردش چیست...
مقاومتش بی‌فایده بود.

حالا که برای دومین بار طعم لب‌های آذین را چشیده بود...
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

حالا که بیم از دست دادنش را داشت...

حالا که بوی رقیب به مشامش خورده بود، فهمیده بود عاشق
است!

او عاشق آذین بود!

نمی‌دانست از کی و چگونه؟

اما بوی کهنه‌گی می‌داد...

انگار که از ابتدا عاشقش بوده اما عشق زیاد آذین، اجازه

رونمایی از او و عشقش را نمی‌داد.

آذین که نگاه‌های خیره و آرام داراب دستپاچه‌اش کرده

بود، اخمی کرد و گفت:

_ تو چیکار کردی؟

با آرامش لبخند زد و جواب داد:

_ یعنی متوجه نشدی بوسیدمت؟

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۵

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناخواسته از شدت پرویی داراب، لبش به لبخندی باز شد اما
قبل از آن که او متوجه اش شود، پنهانش کرد.

بر خلاف میل باطنی‌اش، سری به نشانه تاسف برای داراب
تکان داد و به سمت ساختمان رفت.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که دستش از پشت کشیده
شد و مانع قدم‌های بعدش شد.

ایستاد و نگاهی به مچ دست اسیر شده‌اش دوخت.

_ اینکارا یعنی چی داراب؟ تو چت شده امشب؟

داراب آرام مچ دستش را رها کرد و صادقانه گفت:

_ دوستت دارم آذین...

بی توحه به تند شدن ضربان قلبش و تنی که از شدت ذوق
باغ اُبالو
هاله نژاد صاحبی

می لرزید، تلخ لبخند زد و پاسخ داد:

_ عین دختر عمو؟ عین رفیق بچگی؟ تکرار یه پسر عمو... قبلا
بارها گفتی.

داراب دو انگشتش را زیر چانه لرزان آذین گذاشت و خیره در
نگاهش زمزمه کرد:

_ کدوم پسر عمویی دختر عمو شو می بوسه؟

تلخ خندید و بلافاصله گفت:

_ نمی دونم... وقتی غیرتی شدنات عادیه، وقتی توجهات
عادیه، وقتی همراه بودنات عادیه... حتما بوسیدنت هم عادیه!

غیرعادی منم که از عادی بودنات رویا ساخته بودم.
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

داراب کوتاه سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه مکث،
جواب داد:

_ همیشه باز رویا بسازی؟ این بار دوتایی باهم!

نگاهش را آرام به چشم‌های درشت و مشکی داراب دوخت.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۶

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

واقعا خودش بود؟

همان دارابی که خیره در نگاهش گفته بود دوست داشتنش فقط در حد یک پسرعمو بوده؟

همان دارابی که جان می داد برایش اما دریغ از یک درجه تب؟

چه شده بود که او ازش درخواست عشق می کرد؟

لبهایی که به لطف بوسه داراب، رد رژ از روی شان کاملا محو شده بود را روی هم فشرد و بدون آن که نگاهش کند، پاسخ داد:

__ یکم دیر نیست؟ پلهایی که چند سال برای رسیدن بهت
چیده بودم، کاملاً شکسته داراب...

با نوک انگشت گونه نرم آذین را نوازش کرد.

__ با هم می‌سازیم آذین! از اول...

سرش را بالا آورد و این‌بار صادقانه لب زد:

__ باورم نمیشه دوستم داری داراب... بیست سال جلوی
چشمت بودم اما پسم زدی. تو این یه ماهه چی تغییر کرده
که عاشقم شدی؟

دست آذین را گرفت و باز به سمت درخت خرمالو رفت.

_ کجا میری؟

_ نزدیک پنجره وایساده بودیم...

با تلخی دستش را از دست داراب جدا کرد و گفت:

_ تو حتی می ترسی کسی از حسرت باخبر شه، بعد می خوای
پل هارو درست کنی؟

[۲۱، ۰۹، ۱۰، ۱۴: ۱۳]

#پارت_۲۱۷

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ایستاد و نگاهی به پشت سر آذین انداخت.

در یک حرکت ناگهانی مجددا دستش را گرفت و به سمت ساختمان قدم برداشت.

در حالی که تقریبا پشت سر داراب می‌دوید، ترسیده سعی کرد دستش را جدا کند.

_ داراب؟ چیکار می‌کنی دیوونه شدی؟

ایستاد و با اخم گفت:

— نه... فقط می‌خوام ثابت کنم که برای چیدن پل‌ها آماده‌م!
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

دستش را عقب کشید و بدون آن که کلمه‌ای بگوید از کنار
داراب گذشت و راهی ساختمان شد.

چیدن پل‌هایی که او طی چند سال درست کرده بود، کار یک
شب نبود!

زمان می‌برد...

هر چند کم، اما زمان می‌برد!

آنقدر دچار حس‌های مختلفی شده بود که نمی‌توانست حتی
درست فکر کند.

ذهنش پازل پیچیده‌ای شده بود که نمی‌توانست تیکه‌هایش
را پیدا کند و با سردرگمی به دنبال چیدنش بود.

(پنجاه روز بعد)

با بی تابی به بدنه ماشین تکیه داد و برای بار سی ام شماره
آذین را گرفت.
اما مثل هر بار بی پاسخ ماند...

از آن شبی که بی مقدمه به دوست داشتنش اعتراف کرده
بود، دیگر ندیده بودش و دلتنگی امانش را بریده بود.

حتی تصور این که تا به این حد دیوانه و شیدایش شده بود،
برای خودش هم سخت بود اما...
شده بود!

عاشق شده بود... مجنون وار هم عاشق شده بود.

به حدی که حتی پدر و مادرش هم پی به این حس برده
باغ آلبالو
بودند.
هاله نژاد صاحبی

اما ابایی نداشت! اصلا کاش تمام دنیا می فهمیدند اما آذین
جوابش را می داد.

اما انگار او قصد جانش را کرده بود که نه خودش را نشان
می داد و نه به پیامک و تماس های پی در پی اش پاسخی
می داد.

آذین داشت بد تنبیه اش می کرد...

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۸

نگاهی به در بسته حیاطشان انداخت و صفحه پیامک آذین
را باز کرد.

نگاهی به چراغ سبز صفحه‌اش انداخت.
آنلاین بود.

به سرعت مشغول تایپ شد.

(آلبالو... آذین... دلم تنگته نامرد)

خواند اما مانند همیشه جوابی نداد.

دوباره نوشت.

(به خدا دوستت دارم آذین، به قرآن قسم می‌خوامت... نکن
با من اینجوری. خودتو ازم نگیر...)

با امیدواری نگاهی به بالای صفحه انداخت تا شاید معجزه‌ای
شود و کلمه‌ای (در حال نوشتن...) را ببیند.

اما باز هم بی‌جواب ماند.

این بار صدایش را فرستاد.

(آذین من جلوی در خونتونم، بیا به لحظه بینمت... فقط چند
ثانیه!)

ارسال کرد، شنید، اما باز هم جوابی نداد.

مشتی روی کاپوت ماشین زد و سوار شد.

آذین که تمام مدت، پشت در حیاط ایستاده بود، با شنیدن صدای روشن شدن ماشین و بعد جیغ لاستیک‌هایش از در فاصله گرفت.

موبایلش را به سینه فشرد و آرام به سمت تخت چوبی گوشه حیاط رفت.

زانوهایش را در بغل گرفت و باز صدایش را پخش کرد.

(آذین من جلوی در خونتونم، بیا به لحظه بینمت... فقط چند
هاله نژاد صاحبی

باغ البالو

ثانیه!)

عجز صدایش را حس می کرد.

بی تابی و دلتنگی بی امانی که دچارش شده بود را می فهمید
اما...

نیاز بود خودش را ثابت کند.

نیاز بود عشقش را به او و بعد به همه ثابت کند.

داراب باید حال او را می فهمید.

باید غم عشقی که او تجربه کرده بود را با تمام وجود تجربه
می کرد تا دلش آرام شود.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۱۹

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

ناهید خانم که از پنجره شاهد حالات روحی آذین بود،
آهسته بیرون رفت و رو به رویش روی تخت نشست.

نگاهی به مادرش کرد و سریع رد اشک‌هایش را پاک کرد.

ناهید خانم لبخندی زد و آرام گفت:

_ باز اومده بود؟

پنجاه روز بود که هر روز می آمد در خونه شان... پس بعید
باغ آلبالو
هاله نژاد صاحبی

نبود که نه تنها مادرش، بلکه کل محل متوجه حضورش
شوند.

تلخ لبخند زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

ناهید خانم دست روی دست آذین گذاشت و گفت:

__ با اذیت کردن داراب، خودت بیشتر اذیت میشی آذین...

تلخ خندید و با بغض گفت:

__ دلم می خواد حال منو درک کنه مامان. می خوام بفهمه چی

به روزم اومد وقتی... وقتی از عشقش می سوختم اما اون

بی توجه بود.

ناهید خانم کمی جلوتر آمد و سر آذین را به سینه فشرد.

_ بغض نکن نور امیدم. بغض نکن دخترم... تلافی رسم عاشقی نیست آذینم. معشوق و رنج دادن کار عاشق نیست. کینه رو بریز دور... دلت و صاف کن.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

_ درسته دلم با داداش گلنوش بود و تو ردش کردی... اما قلبم وقتی آروم می‌گیره که بفهمم دلت آرومه. دل تو هم فقط پیش داراب آرومه مادر. پس لج و لجبازی و بذار کنار و با خودت یه دل باش.

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۲۰

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

سرش را از روی سینه مادرش برداشت و گفت:

_ می خوام برم باغ آلبالو... خیلی وقته بهش سر نزددم.

مکشی کرد و با لبخند ادامه داد:

_ اونجا خیلی حالم خوبه، ذهنم بازه... می تونم راحت با خودم

کنار پیام. اجازه می دین؟

ناهید خانم خندید و جواب داد:

_ از کی تا حالا برای رفتن به باغ آلبالو اجازه می‌گیری
خانوم؟ برو مادر... برو هر جا که دلت خوشه.

بوسه‌ای روی گونه مادرش کاشت و بلافاصله راهی اتاقش شد.

احتیاج داشت در باغ آلبالو چرخ بزند و یادش برود داراب
زمانی پس‌اش زده...

چرخ بزند و یادش برود زمانی دوستش نداشته...

چرخ بزند و فقط لذت ببرد از عشق دو طرفه‌اش!

موهایش را همانطور که دوست داشت دو طرف شانهاش گیس
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

کرد.

رژ سرخی روی لبهایش نشاند و انتهای مژههایش را ریمل
آبی رنگ زد.

رژ گونه‌اش را جا گذاشته بود اما برای خالی نبودن عریضه
چند ضربه روی گونه‌های سفیدش زد تا رنگ بگیرند.

سپس کمی از آینه دور شد و به تصویر خودش لبخند زد.

به سمت لباس‌هایی که با خودش آورده بود رفت و با وسواس
مشغول انتخاب لباسش شد.

همیشه همین‌گونه بود.

زمانی که باغ آلبالو می آمد دلش می خواست بهترین خودش باشد.

فرقی نداشت حالش چگونه باشد، باغ آلبالو همیشه شاهد زیبایی هایش بود.

پیراهن قرمز رنگ ساحلی که بلندایش تا روی پچ پایش بود را برداشت و به تن کرد.

آستین های بلندش را تا آرنج بالا کشید و کلاه حصیری اش را روی موهایش گذاشت.

نفس راحتی کشید و لبخند زنان از کلبه اش خارج شد.

#پارت_۲۲۱

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

بیل اش را برداشت و راهی انتهای باغ شد.
در نبودش باغبان به درخت‌ها رسیدگی می‌کرد اما اگر
خودش دستی به باغ نمی‌کشید انگار چیزی کم بود.

به محل مورد نظر که رسید از بین لیست آهنگ‌های موبایلش
دنبال آهنگ مناسبی گشت.

به آهنگ مورد نظرش که رسید، پخش کرد و صدایش را تا
باغ آلبالو

آخرین حد بالا برد.

(حواسم نیست، شدی همه کس من

حواسم نیست، تویی دلواپس من

حواسم نیست ...

باز خوندم واسه تو...

همون جوری هنوز، موندم واسه تو

میمیرم بگی به من احساستو...

میمیرم میمیرم میمیرم.

حواسم نیست، شدی همه کس من..

حواسم نیست تویی، دلواپس من

حواسم نیست ...)

(بابک مافی_ حواسم نیست)

_ سلام!

احساس کرد توهم زده است.

بی توجه بیل را داخل زمین فشرد اما این بار صدای داراب را
در نزدیکی گوشش شنید.

_ سلام آلبالو.

ترسیده به عقب چرخید.

نگاهی به او که سبد گل بزرگی در دستش بود انداخت و به
سختی لبزد:

_ تو... اینجا؟

داراب با لبخند اشاره‌ای به گل‌های رز آبی کرد و گفت:

_ نمی‌خوای بگیری؟

کوتاه لبخند زد و سبد گل را از دستش گرفت و بویید.

داراب بدون آن که نگاه از دختر زیبای روبه‌رویش بردارد خم شد و صدای آهنگ را کم کرد.

سپس به سمت آذین آمد و در کمترین فاصله از او ایستاد.

نگاه دلتنگی به جای جای صورتش انداخت و با احساس لب
باغ آلبالو
هاله نژادصاحبی

زد:

_ من بدون تو نیستم آذین...

[۱۳:۱۴ ۱۰,۰۹,۲۱]

#پارت_۲۲۲ (پارت پایانی)

#باغ آلبالو

#هاله نژادصاحبی

دوست داشت بگوید (من هم!) اما زبان به دهان گرفت و تنها
لبخند زد.

امروز نوبت او بود تا عاشقانه بسراید...
باغ ابلو

نوبت او بود از عشق بخواند...

این بار حقش بود که فقط شنونده باشد!

داراب باز هم جلوتر رفت.

فاصله اندک بینشان را تنها همان سبد گل پر کرده بود.

کلاه حصیری آذین را کمی بالاتر گرفت و خیره در نگاه
آرامش، زمزمه کرد:

_ نمی‌ذاره درست چشمتو ببینم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

— چطوری اومدی که من نفهمیدم؟
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

با خنده به دیوارها اشاره کرد و جواب داد:

— از دیوار!

ناخواسته با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

— چیزیت نشد؟ در می زدی خب دیوونه.

آهسته گونه آذین را لمس کرد و جواب داد:

— که باز در و روم باز نکنی؟

با شیطنت لبخند زد و گفت:

_ اوهوم...بعید نیست.

جلو رفت و بی مقدمه و کوتاه روی لبهای سرخ آذین را بوسه زد و گفت:

_ راه شو یاد گرفتم آلبالو... تمام درهای دنیارو هم به روم ببندی، از دیوار میام.

خجالت زده کمی عقب رفت و سرش را پایین انداخت.

سبد گل را از دست آذین گرفت و روی سبزه های باغ گذاشت.

سپس رو به رویش ایستاد و با لبخند گفت:

_ اینجوری بهتر می بینمت...

مکشی کرد و سر تا پای آذین را با عشق نگاه کرد و ادامه داد:

_ الان خودِ خودِ آلبالویی... همونقدر خوشمزه و جذاب!

خندید و سرش را تکان داد.

داراب محو خنده او کمی جلو آمد و ادامه داد:

_ و شیرین! یه آلبالوی شیرین!

_ داری خجالتم میدی داراب...

دست آذین را گرفت و بوسید.
باغ آلبالو

هاله نژادصاحبی

سپس قبل از آن که عقب برود، با تمام وجود زمزمه کرد:

_ آلبالوم می‌مونی آذین؟ حاضری دوباره باهم پل‌هارو

بسازیم؟ اینبار قوی‌تر از گذشته...

که حتی خودمون هم نتونیم بشکنیمشون.

مگر می‌توانست نه بگوید!

اصلا مگر می‌توانست آلبالوی او نباشد؟

مگر می‌شد داراب پل بسازد و او پایه‌هایش را محکم نکند؟

مگر بدون داراب می‌شد؟

لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

(پایان)